بازرسی شد
۱۷ - ۳۶

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۹۲۸۷۸
کتاب مثنوی
مؤلف مولانا جلال الدین محمد بلخی
موضوع
شماره دفتر ۴۰۵۹

خطی - فهرست شده
۴۰۵۹

بازرسی شد
۱۷ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۲

ف - ن ۵۶۶۳

کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۶۲۸۷۹
کتاب مثنوی
مؤلف مولانا جلال الدین محمد بلخی
موضوع
شماره قفسه ۴۰۵۹

۴۶۴۷

خطی - فهرست شده
۴۰۵۹

مجلس شورای ملی
کتابخانه
تأسیس ۱۳۰۲

تولد فرزند [illegible]
هفدهم شهر [illegible]
سال [illegible] چهارشنبه [illegible]
مبارک باد [illegible]
فرزندان [illegible]
از فرزندان [illegible]
ولد [illegible]

۱۵۱۱

ملکه العبد [illegible] عفی عنه [illegible]

شماره ثبت
۴۸۷۴

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا الكتاب المثنوي المعنوي وهو اصول اصول اصول الدين في كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكاة فيها مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا الابرار فيه ياكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين وحسرة على آل فرعون والكافرين كما قال الله تعالى يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الا...

شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی	همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از هم زبانی شد جدا	بی نوا شد گر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت	نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده	زنده معشوق است و عاشق مرده
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود	آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست	زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزکی و خریدن شاه او را و بیمار شدن آن کنیزک و تدبیر پادشاه در معالجت او

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن

جمله گفتندش که جانبازی کنیم	فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است	هر الم را در کف ما مرهمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست	نه همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت	جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا	رنج افزون گشت و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد	چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود	روغن بادام خشکی می‌نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت	آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجت کنیزک بر پادشاه و روی آوردن پادشاه بدرگاه حق تعالی و در خواب دیدن پادشاه حضرت عیسی علیه السلام را و فرستادن طبیب آسمانی را و حاصل شدن مراد او

شه چو عجز آن حکیمان را بدید	پا برهنه جانب مسجد دوید

گرچه تفسیر زبان روشنگر است	لیک عشق بی زبان روشن‌تر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت	چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت	شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب	گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد	شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر	چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست	شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد	می توانم مثل او تصویر کرد
لیک شمسی که ازو شد هست اثیر	نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو	تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید	شمس چارم آسمان سر در کشید
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب	همچو رنجوری که دور است از طبیب
واجب آید چونکه آمد نام او	شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست	بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها	باز گو حالی از آن خوش حالها

گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو دفعم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسبم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / برنتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت

این ندارد حد سخن آغاز کو / رو تمام این حکایت بازگو

خلوت طلبیدن آن طبیب ولی از پادشاه بهر آن کنیزک که جهت دیدن و دریافتن بیماری و رنج کنیزک را

چون حکیم از این حدیث آگاه شد / وز درون هم داستان شاه شد

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست

واندر آن شهر از قرابت کیست / خویشی و پیوستگی با چیست

دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد

برجهد وان خار محکم‌تر زند / عاقلی باید که خاری برکند

آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جابجا می‌آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان

با حکیم او رازها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر تاش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان

دوستان شهر او را برشمرد / بعد از آن شهر دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامی شهر می‌بودی تو بیش

نام شهری گفت و زان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند

آه سردی برکشید آن ماه روی / آب از چشمش روان شد همچو جوی

گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید

در بر خود داشت شش ماه و فروخت / چون بگفت این ز آتش غم برفروخت

نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را بازیافت

گفت کوی او کدام است در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود

شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جست و جو

گورخانهٔ راز تو چون دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود

گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود

زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر

وعدهٔ اهل کرم نقد روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

گفت تدبیر آن بود کان مرد را / حاضر آریم از پی این درد را

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور / با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند بآوردن مرد زرگر

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید / پند او را از دل و جان برگزید
پس فرستاد آن طرف یک دو رسول / حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر / پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت / فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری / اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم / چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید / غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد / بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت / خون‌بهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا / خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش عزّ و ملک و سروری / گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب / اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز / تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد / مخزن زر را بدو تسلیم کرد

ایمن آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
ایمن آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندم برای پوستین
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بر وی است / خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقی است / وز شراب جان فزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن و زهر دادن زرگر را باشارت الهی بود نه بهوای نفس و شیطان تأمل نماید

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم

پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بد نما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان
[illegible]

بود بقالی و ورا طوطیی / خوش نوایی سبز گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران

طوطی اندر گفت آمد آن زمان / بانگ بر وی زد بگفتش کای فلان
کز چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد

مؤمنان را عاقبت بردی بود — مؤمنش خوانند جانش خوش شود
ور منافق کی پر آتش شود — هر یکی بر وفق نام خود رود
نام آن محبوب از ذات ویست — نام این مبغوض ز آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست — لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون — همچو کژدم می خلد در اندرون
پس چرا در وی مذاق دوزخست — گرنه این نام اشتقاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست — تلخی این آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب — بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان — در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان — برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار — بی محک هرگز نگیری ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محک — مر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد — آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد — چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان — حس عقبی نردبان آسمان

صحت این حس بجویید از طبیب — صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن — صحت آن حس ز ویرانی بدن
راه جان مر جسم را ویران کند — بعد از آن ویرانی آبادان کند
پوست را بشکافت و پیکان را کشید — پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد — بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد — این که گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این — جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست — بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست — وان یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس — بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم‌روی هست — پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر — تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش — از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون — تا بخواند بر سلیمان زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است — کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند — بومسیلم را لقب احمد کنند
آن شراب حق ختامش مشک ناب — باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود نصرانیان را می‌کشت ز بهر تعصب خود

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز — دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او — جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا — آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ — رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود — شیشه یک بود و بچشمش دو نمود

گفت احول زان دو شیشه تا کدام — پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو — احولی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن — گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم — مرد احول گردد از میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احول کند — ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد — صد حجاب از دل بسوی دیده شد
شاه از حقد جهودانه چنان — گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت — که پناهم دین موسی را و پشت

[red:] ... وزیر مکر پادشاه ... با نصاری

[illegible]

[illegible]	[illegible]
صد هزاران دام و دانه است ای خدا	ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بسته دام نویم	هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می رهانی هر دمی ما را و باز	سوی دامی می رویم ای بی نیاز

[illegible]

هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نه غم و اندیشهٔ سود و زیان / نه خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
فالق الاصباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز

خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با وی مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مرده او زین عالم و زنده خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

مردی کار جست ... [illegible] | خویشتن بی [illegible]
معنی آن باشد که او [illegible] | وی او را جانب [illegible]
هر که پیش [illegible] | بوی آن بیت کان [illegible]
چون که بوی [illegible] | گفت آه [illegible]
[illegible] | پیش ایشان [illegible]
چون [illegible] | خلق را [illegible]
[illegible] | [illegible]
هر که صاحب [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | در طلب [illegible]
ظاهرش [illegible] | از [illegible]
ظاهر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | این [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | قدرت [illegible]
[illegible] | گفت [illegible]
قدرت [illegible] | قدرت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

آب را گشت ... / ... زهره ...

... / ... علت ...

(red heading) ... عالم ...

گفت ای ... / ...

... حسن ... چشم ... / ...

پیشبان ... / ...

... / ...

... بی ... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

چو ... / ...

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکر است و فناست

تا در این سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور

آن ... عاقبت / ... عاقبت

... / عاقبت ...

دیگری گفتا ... / عاقبت بینی نیابی در حسب

عاقبت ... / لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت ... / ...

دیگری ... / ...

... / ...

دیگری گفتا ... / ...

دیگری گفتا ... / ...

... / ...

... / چون ...

... / ...

... / ...

(red heading) ... جواب ... / ... حقیقت ...

... / ...

[illegible]

[illegible] / [illegible]
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسم‌هاست / جسم‌ها در پیش معنی اسم‌هاست

جواب گفتن وزیر که خلوت نمی‌شکنم

گفت حجت‌های خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم به احوال درون

اعتراض کردن مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک / گرید او گر چه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی / زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز توست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز توست ای خوش صفات

گاه نقش شادی و گه غم کند / گاه نقش دیو و گه آدم کند
دست نه تا دست جنباند به دفع / نطق نه تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
زجر شاگردان و استادان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
حسرت و زاری که بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو / هر که را دردست او بردست بو
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو

[illegible]

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد

که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد

روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین

بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست

الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد کردن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفه من توی

وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر

لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو

تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن

[illegible]

[illegible]

این خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

[illegible] در فغان / هم شهان و هم مهان و هم کهان

طلب کردن امت عیسی از امرا که ولیعهد از شما کدام است

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان

تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدست او دهیم

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ

چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب

چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغامبران

نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نه دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کز چشم رست

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

گفتشا چون تیغ پولاد است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که ناخوانی نخواند بر خلاف

جنگ کردن ... [illegible]

آمدیم اندر تمامی داستان / ... [illegible] ... پهلوان

[illegible]

[illegible]

جلوه ... [illegible]

گر ندارد ... [illegible] ... خندان ...

ای مبارک خنده ... [illegible]

[illegible]

صحبت مردان ... [illegible]

[illegible]

آن سر ... [illegible] / ... مصطفا

[illegible] علیه السلام

بعد ازین خونریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود

گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسما ذات البروج

نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بروی نهاد

هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی

تا قیامت هر که جنس آن بود / در وجود آید بود پیشش بدان

رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور

نیکوان را هست میراث از خوشاب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب

شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری

شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود کان جا بود

نور روزن گرد خانه می‌دود / زانک خور برجی به برجی می‌رود

هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود هم تگیست

طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب

گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را

صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف

آنچه از دریا به دریا می‌رود / از همانجا کآمد آنجا می‌رود

از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش کی هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد

کانک این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست

چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد

مادر بتها بت نفس شماست / زانک آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار

آب چون نار برونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود

سنگ و آهن چشمهٔ نارند و دود / [illegible] گبر و ترسا و جهود

باز آمد کای محمد عفو کن | ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل | من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد | میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس | کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند | میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست | وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست | مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود | هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر | تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار | رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو به آتش کرد شه کای تندخو | آن جهان‌سوز طبیعی‌خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت | یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست | آنکه نپرستد ترا او چون برست

طفل از او بستد در آتش درفکند | زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت | بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم | گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجیب | رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ اسرار ابراهیم بین | کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو | سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ | در جهان خوش هوای خوب رنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون | چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی | ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات | وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری | بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست | اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ | تا ببینی قدرت رب العلا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو | کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان | کاندر آتش شاه بنهادست خوان

گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید

آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود به تازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد به فن
گردش چرخه رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

موج دریا چون به امر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز برفروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
ذوق جزو از کل خود باشد ببین

یا مگر آن قابل جنسی بود
چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود
گشت جنس ما و اندر ما فزود

نقش جنسیت ندارد آب و نان
ز اعتبار آخر آن را جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما
آن مگر مانند باشد جنس را

آنکه مانند است باشد عاریت
عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر
چون بیابد جنس خود گیرد نفیر

تشنه را گر ذوق آید از سراب
چون رسد در وی گریزد جوید آب

چون زراندودیست از ره نفکند
تا خیال کژ ترا چه نفکند

مفلسان هم خوش شوند از زر قلب
لیک آن رسوا شود در دار ضرب

[illegible]

از کلیله باز خوان این قصه را
و اندر آن قصه طلب کن حصه را

مجمعی نخچیر بوده ای پسر
بودشان از شیر دایم کش مکش

بس که آن شیر از کمین در می‌ربود
آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر
کز وظیفه ما ترا داریم سیر

[illegible]

رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق
لقمه تزویر دان بر قدر حلق

نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تسلیم خود محبوبتر

بس گریزند از بلا سوی بلا
بس جهند از مار سوی اژدها

حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود
آنکه جان پنداشت خون آشام بود

در ببست و دشمن اندر خانه بود
حیله فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل کشت آن کینه کش
وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش

دیده ما چون بسی علت در اوست
رو فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض
یابی اندر دید او کل غرض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود
مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود
در عنا افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا
می‌پریدند از وفا اندر صفا

چون بامر اهبطوا بندی شدند
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند

ما عیال حضرتیم و شیرخواه
گفت الخلق عیال الاله

کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده جهد

[illegible]

سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای کاهل بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان رهزنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
گر اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
اینقدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانک بی شکری بود شوم و شنار / میبرد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه

[illegible]

ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من ورا از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچ دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف

[illegible]

[illegible]

در بیان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

تو چه پری و ... که گفت | هر کی در رضای جهان ... گفت
آدمی ... دشمن جهان ... | آدمی با خرد عاقل ...
خلق جهان ... | ...
بر ... | ...
گر ... | ...
خاره ... | ...
... | ...
... | ...

[illegible]

... | در میان ...
... | ...
... | ...

[illegible]

گفت ... | ...
گفت ... | جفت طاق ...

گفت ... | خام بشد خام ...
... | چند ...
سخت ... | ...
... | ...
... | ...
... | سخت ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
گفت ... | ...
... | ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

پس نهانها را بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا شود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد

عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد

[illegible] سرای [illegible] چون [illegible]
اشقیا را [illegible] چون قلاده [illegible]
سوی جایی [illegible] کشته [illegible]
[illegible]
آب [illegible] سوی [illegible] می‌برد
دام مکر او [illegible] شیر بود
[illegible]
پشه [illegible]
حال آنک [illegible] دشمن [illegible]
حال [illegible]
دشمن [illegible]
[illegible] آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در [illegible] نخست این سر [illegible]
نکته‌ها [illegible] دام [illegible]
چاه [illegible] دام جانش [illegible]
[illegible] آب [illegible]
آید [illegible] عجب چون می‌پرد
طرفه‌تر [illegible]
می‌کشد [illegible] تیغ [illegible]
می‌سگالد [illegible]
بین [illegible]
حال [illegible] شیطان [illegible]
دام [illegible]
[illegible] تیر لطفی [illegible] آن [illegible]
دشمنان را [illegible]
[illegible] مسیح [illegible]
[illegible]

زین زبانی محرم خود دیگرست / هم‌دلی از هم‌زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نه و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید بنده را با خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباچه‌ای
چونک دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

[illegible] گر به بطلانست [illegible]

[illegible]

من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضادان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از ...

بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما

[illegible]

[illegible]

ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا به ملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پا واپس کشیدن خرگوش چون نزدیک شیر رسید

چونک نزدیک آمد آن شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند او پس خزید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دستم پای رفت / جان بلرزید و دلم از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان

[illegible]

این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونک کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع / ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش را

در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانک ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هولتر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌کنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible] آتش [illegible] دندان
گر تو خواهی آتش آب خوش شود	ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست	رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده‌ای	بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای

[illegible]

[illegible]	سوی [illegible] روان شد تا بر
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بازگو تا قصه درمان شود	بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالید ای نگار	آن عزازیل چون بالید ای نگار
[illegible]	صد هزاران [illegible]
گفت [illegible] خدا [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

ای [illegible]	[illegible]

[illegible]

قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آن که خود را بشکند

آمدن رسول روم تا امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن کرامات او

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونک در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگه آن دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیق وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آنست آن که دید دوستست
چونک دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول روم امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته در زیر درخت

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک به زیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

سلام کردن رسول روم بر امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و بنزد خویش خواند
لاتخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنک خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را

عالم جسمست [illegible] هست آن [illegible] / خلوت آمد نزد شاه و باشد فرد

جلوه گه بنده شاه و غیر شاه نیز / زانکه خلوتگه نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده صحن خاص را عرس / خلوت اندر شاه باشد [illegible]

هست بسیار اهل حال [illegible] / اندرست اهل مقام اندر میان

از صفا [illegible] داد / وز [illegible] داد

وز زبانی کز زبان حالی است / در مقام [illegible] حالی است

در صفای [illegible] / [illegible]

هر کی [illegible] عشق [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / جان او را طالب [illegible]

شیخ کامل [illegible] طالب [illegible] / [illegible]

در جهان مرشد که او [illegible] / [illegible]

مرده گشت [illegible] کامل [illegible] / جان [illegible]

[illegible]

مرغ [illegible] اندازه کی [illegible] / گفت [illegible] جان [illegible]

رعد [illegible] / چون [illegible] اندر می آید [illegible]

تا کنی فهم [illegible] را / تا کنی در رنگ [illegible] ذوق حس را

بس سخن می کرد و گوش جان [illegible] / [illegible]

گوش جان و چشم جان جز این حسست / گوش عقل و گوش ظن زین مفلسست

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب و آینده بریشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صدفها گوهرست

هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن در خردست و سترگ

طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود

تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر

اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل

چون که از عمر آن سؤال آمد پدید [illegible] / روشنی ذره در [illegible]

مجلسش [illegible] آن هم [illegible] / گشت فارغ از خطا و از صواب

جمله را دریافت گفت [illegible] / پیر حکمت کرد در پرسش شروع

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر

آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده

فایده [illegible] زین حکمت چه بود / [illegible] از تحبس کردن [illegible]

[illegible] امیرالمؤمنین [illegible]
[illegible] این آب [illegible]

گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی / معنیی را بند حرفی می‌کنی

حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو یاد را

از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای

آنک از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچ ما را دیده شد

صد هزاران فایده‌ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی

آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست

تو که جزوی کار تو با فایده‌ست / پس چرا در طعن کل آری تو دست

چون محیط حرف و صوتی [illegible] / جزو بود و جان [illegible]

حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون به وقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار

دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانک دستی تو بلرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش

بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

[illegible]

چون تو در قرآن حق بگریختی | با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا | ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر | انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص | مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است | می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته‌اند | انبیا و رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین | که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص | جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار | تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکم است | در ره این از بند آهن کی کم است

قصهٔ بازرگان که طوطی محبوس او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق | تا بدانی شرط این بحر عمیق
بود بازرگان و او را طوطیی | در قفص محبوس زیبا طوطیی

[illegible]

ای حریفان بت موزون خود | من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من | گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز | چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو | وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست | چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
نار تو اینست نورت چون بود | ماتم این تا خود که سورت چون بود
آن حلاوتها که دارد جور تو | وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند | وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد | بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم | همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان | تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست | جمله ناخوشها ز عشقش او خوشیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ | با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر | و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
عاشق کلست و خود کلست او | عاشق خویشست و عشق خویش‌جو

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونک تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید و پس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن‌وشست / وانچ بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانک تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی‌دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانک اندر دام تکلیفست و ریو

جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در منکر رود

هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران مر موسی را علیه الصلوة والسلام که اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند

زانک گفتندش که فرمان آن تست / گر تو می‌خواهی عصا تو فکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان

این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید

ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند

لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پیش و خلقی [illegible] همچون [illegible] / سوی [illegible] میدوید [illegible]
پیش او خلقی از [illegible] / وانکه [illegible] هم [illegible]
پیش او [illegible] / هم بدان جا شد [illegible]
چون کبوترهای [illegible] شهرها / سوی شهر [illegible]
مردمی سوی [illegible] / خود بسوی [illegible]

شنیدن [illegible] حکایت [illegible]
[illegible]

چون شنید [illegible] / هم [illegible]
خواجه چون [illegible] / برجهید [illegible]
[illegible] / خواجه [illegible]
گفت ای [illegible] / این [illegible]
ای دریغا [illegible] / [illegible]
ای دریغا [illegible] / ای دریغا [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای دریغا [illegible] / [illegible]

[illegible marginal verses]

ای دریغا [illegible] خیال [illegible] / [illegible]
غیرت حق [illegible] / کرد [illegible]
غیرت [illegible] / [illegible]
ای دریغا [illegible] / [illegible]
طوطی [illegible] / [illegible]
هرچه [illegible] / [illegible]
طوطی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سوخته [illegible] / [illegible]
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible]

[illegible marginal verses]

بشنو و صیاد و مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
چه دلالت دیگران خسته بیان / حال معشوقان سنگار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید به عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ور نه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس چون بیوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی‌مرادی نه مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال

در بیان حدیث سعد لغیور و انا اغیر من سعد و الله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بودن بود حیف و غبین
دست‌بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده‌دله

[illegible]

عاجیست مشتری جانان [illegible]

ای خسرو از [illegible]

چشم [illegible] توانم دید [illegible]

تو مکن که لایق آن دیدست

[illegible] عاجیست [illegible]

[illegible] عشق [illegible]

عاشقی [illegible]

[illegible] غمزه [illegible]

ای بهانه [illegible]

ای جهان [illegible]

شرح [illegible]

[illegible]

[illegible] حقیقت [illegible]

[illegible]

[illegible]

در چنان لطفی حق ... [illegible] / کو بر آن لطف ... [illegible]

تو چه جا می ... اگر چون ... [illegible] / ... آتشش ... [illegible]

نوح ... [illegible] / زیر ... [illegible]

آتشش ابراهیم را ... [illegible] / تا برآرد ... [illegible]

گر ... [illegible] / قاصد ... [illegible]

گفت ای ... [illegible] / تا ... [illegible]

[illegible]

یک ... [illegible] / بعد از آن ... [illegible]

... [illegible] / هر ... [illegible]

خواجه ... [illegible] / راه ... [illegible]

... [illegible] / گر ... [illegible]

... [illegible] / هم ... [illegible]

... [illegible] / جان ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

هم ... [illegible] / تا ... [illegible]

هر ... [illegible] / ... [illegible]

چون ... [illegible] / هر ... [illegible]

چون ... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / هر ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای [illegible] کرده [illegible] | [illegible] از عدم [illegible] زاده
مطلق آن آواز خود از شه بود | گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو | من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی | سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله | من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم | هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی | حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت | از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود | دیگران را ز آدم اسما می گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو | خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت | نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی | و الذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید | هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد | دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن | هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

۳۹

خواه بین نور از چراغ آخرین | خواه بین نورش ز شمع غابرین
[illegible] | [illegible]
[illegible] | دولت لقمان [illegible]
از برای لقمه این خار خار | از کف لقمان همی جستند خار
[illegible] | [illegible]
خار دان آن را که خرما دیده | زانکه بس نان کور و بس نادیده
جان لقمان که گلستان خداست | پای جانش خسته خاری چراست
اشتر آمد این وجود خار خوار | مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست | کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ | تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو | چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی | چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان | در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی | کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل | تا ز نعل تو شود این کوه لعل

لاجرم [illegible] رست / [illegible]

جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت

زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت

مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت

سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت

در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خواندهام عیبی مگیر

از ملولی یار خامش کردمی / گر همی مهلت بدادی یک دمی

لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست

عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول

کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست

ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند

عیب شد کو نه بیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب

مصطفی روزی

جسم

قصهٔ سوال کردن عایشه [illegible] از مصطفی [illegible] که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامههای تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت

خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانهاش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکنند

با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز

همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد

منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم

کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران

منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل

خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند ازین لمعان برق

[illegible]

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر	تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست	مایهٔ صدقست و یقین و بندگیست
زانک زو بستان جانها زنده است	زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود	گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن عایشه رضی الله عنها [illegible] که [illegible]

[illegible]	[illegible]
گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود	حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا	بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود	یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست	کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی	بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان	حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست	هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن	غالب آید پست گردد این جهان

ای هوشیاران

[illegible]

تفسیر [illegible] حکیم [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
غیب را ابری و آبی دیگرست	آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید	باقیان فی لبس من خلق جدید
نفع باران بهاران بوالعجب	باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند	وین خزانی ناخوش و زردش کند
هست باران از پی پروردگی	هست باران از پی پژمردگی
همچنین سرما و باد و آفتاب	بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این	در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار	در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت	آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان	عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید	آنک جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث [illegible]

[illegible]

عبرت از عزیزان در صحبت [illegible] / کو بود از عکس [illegible]
اندرونی کاندر [illegible] / [illegible] صحبت [illegible]
[illegible] / [illegible] روی [illegible]
چون که مطرب [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / لطف [illegible] کردی [illegible]
[illegible] / [illegible] زین [illegible]
[illegible] جهان [illegible] / چنگ [illegible] زخم [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / چنگ [illegible]
خواب [illegible] / چنگ [illegible]
گفت [illegible] / در جهان [illegible]
جان [illegible] / کاندرین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آن [illegible] / تا که [illegible] خواب [illegible]
در [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

آنکه او را نبود از اسرار داد	کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق	تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نبندی واقفان امر کن	در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان	افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان	قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون	درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود	پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور	کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا	تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر	اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند	در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان	جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود	نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان	در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل	آن عصا که دادشان بینا جلیل

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

اظهار معجزه پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و سلم [illegible] سنگریزه در دست ابوجهل [illegible] بر حقیقت محمد مصطفی صلی الله علیه [illegible]

سنگها اندر کف بوجهل بود	گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان	چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چه‌هاست	یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرتر است	گفت آری حق ازین قادرتر است

[illegible]

پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر آن پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز

وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می‌شمرد جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق که نیستیست

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگر است / زانکه هشیاری گناهی دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست

[illegible]

چون که قصهٔ حال پیر اینجا رسید	پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند	نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن	صد هزاران جان بباید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش	همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند	هر دمی تی میشود پر میکنند
در وجود آدمی جان و روان	میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد	وز جهان تن برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی میکنند
ای خدایا ممسکان را در جهان	تو مده الا زیان اندر زیان
[illegible]	[illegible]
ای بسا امساک کز انفاق به	مال حق را جز به امر حق مده

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
هر که کارد گردد انبارش تهی	لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد	اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو	صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌توانی شدن زین آستان	باری از من گوش کن این داستان

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طائی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده	داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود	مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله	سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش	رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخایش در عجب

[illegible]

در قطار بی‌حجابان گشته‌ایم / چه بیابان [illegible]

چو غذا دادن بی غذا خود [illegible] / با شمشیر عدم [illegible] گشته‌ایم

در عطا [illegible] گدای قانعیم / [illegible]

گر کسی مهمان [illegible] / شب [illegible] نقش [illegible]

زین ملاقات [illegible] / [illegible] از حد عبادت [illegible]

گر غذا [illegible] خاره / سوختم از اضطراب و اضطرا[illegible]

تا کی [illegible] / غرقه اندر بحر [illegible] آتشیم

[illegible] میهمان / [illegible] بسیار [illegible]

منور شدن حجره [illegible] باز [illegible] شیخ [illegible]

بهر این گشتند [illegible] یاران / میهمان [illegible] باید شدن

تو مرید و میهمان [illegible] / کو ستاند [illegible] از خسی

هست [illegible] / [illegible] تیره کند

[illegible] دلان [illegible] / تا خورید از خوان جود [illegible]

سالها بر وعده فردا کسان / گرد آن در گشته [illegible]

[illegible] تا که [illegible] می / [illegible] کرد [illegible]

زیر دیوار [illegible] / [illegible]

چون [illegible] گذشت [illegible] / عمر طالب [illegible] آگاهی [illegible]

[illegible]

لیک [illegible] طالب [illegible] / [illegible] آید [illegible]

[illegible] / گر [illegible] جان [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

[illegible] قطعا جان اندر [illegible] / لیک [illegible]

[illegible]

گفت ... [illegible]

چون ز خود ... مرگ ... [illegible]

... مرگ می آید ... [illegible]

گوسفندی ... صحرا ... [illegible]

شب که بگذشت و روز ... [illegible]

میوه ... [illegible]

جفت ... جفت ... [illegible]

جفت باید ... [illegible]

[illegible]

گفت ... قناعت ... [illegible]

... [illegible]

جفت ... [illegible]

[illegible]

مرد چون این [illegible] | [illegible] از آن ماندن چه
گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن | فقر و فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه | کل بود کو از کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش | چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد به مانند بصر | پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش | بر کند از بنده جامه عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی | [illegible]
ور گدا گوید سخن چون زر کان | ره نیابد کالهٔ او در دکان
زانکه درویشی ورای کارهاست | دمبدم از حق مر ایشان را عطاست
کار درویشی ورای فهم تست | سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال | روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان | کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند | وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان | بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز | نی هزاران عز پنهانست و ناز

گفت [illegible] | راست گفتی گرچه [illegible]
[illegible] گفت ای شاب | [illegible]
گفت [illegible] راست گفتی ای عزیز | [illegible]
[illegible] گفتند ای صدر [illegible] | راست گفتی [illegible]
گفت [illegible] معقول است | ترک [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای صدر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در دهان خاکی چو بنده می‌شوم
چون بیایی محرم چون می‌شوم

زانکه از قلب و دغل بی‌نوم
بیش از این چون سینه‌ای مسموم

لیک دلت تا ابد در حکم اوست
لحظه لحظه لرزم کو یک لحظه اوست

یک دهان خواهم به پهنای فلک
خود چه باشد غیر آن کان او نه

بس کرده‌ام چو گل گشت بخش
ره دزدم چو کو کرده بیشت

جوشش چو گل نای عالم کن از خاک
میدهد هر لحظه اندر مکان دل آن خاک

چو گل لی زر کان ابر رنگ شد
هر نفس کی هر زمان در جنگ شد

چون به هر رنگی زدی کان را بهشتی
هر نفس تو زر حق دار بهشتی

گر دل آید جز به حق کی سوال
رنگ گل خالی بود از قیل و قال

هیچ رنگ بی حین رنگ و بی رنگیست
رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ نیست

اصل شست را آب او زبرین سرشت
حاصل تست با آب شور چون دریا

هر که دشمن را از آن بیشت
آب با روغن چرا ضد گشت

چون گل از خار ست خار از گل
هر دو جنگ ... به نشید بهر چرا

یا نه جنگست این برای حکمت
یا که چنگ خر فروشان

یا نه بخشت و زان حیرانیست
گنج بادید جست این ویرانیست

گر حسودی کرد و کفر آن کنم
گر همین دم ترک جان و آن کنم

بر سر جنبش بسیار شد مفرد
ز تنها و جان بی چشم خرد

باقی نیست بت آن شیخ سک
در رنج غربت به گرانی در فراق

زان چو دید او که شده بر جفت
گفت از گریان که خودم

گفت از تو کی چنین پیدا شود
از تو می‌باید دگر ای فرشته

مانت دید ما از طریق نیستی
گفت من خاک ... بی‌بستی

جسم و جان در هم پیوستم آن گشت
حکم ... جهان زاری

گرد او در بیشی ما از خبر است
بر خوشیم بیست از بهر دوست

تو مراد درد ما ... دوا
من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا

جان تو را بهر خویشتن است
از برای تست این بانگ چنین

در خشیش من چه العمر بود کو دیگر
هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش ساران ...
از ضمیر جان من واقف بدی

چو شود با من انجمن ... نظیر
هم ز جان بیزار گشتم خود تن

[illegible] شکسته / در میان [illegible] شکست
زان دگر گفت آسمان [illegible] / کی کشند در خود زمین تیره را
[illegible] جهان / زان جدا اند [illegible] عاشقان
بس ز نوع خاطر اهل کمال / [illegible] جدا اند از ملال
پس ز نوع [illegible] / [illegible] درین نان
[illegible] الجلال / [illegible] ملال
[illegible] / کار حقی را [illegible] کنند
[illegible] / [illegible] تسلیم ترا [illegible] کنند
آنچنان کو منزل حیوانی است / [illegible] انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / [illegible] چون حیوان [illegible]
بنده خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندریشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب

ناقهٔ صالح به صورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق [illegible] پیوست جان / تاش آزارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونک کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد

روز اول روی خود دیدند زرد
می‌زدند از ناامیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم
نوبت امید و توبه گشت گم

شد سیه روز سیم روی همه
حکم صالح راست شد بی ملحمه

چون همه در ناامیدی سر زدند
همچو مرغان در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبریل امین
شرح این زانو زدن را جاثمین

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
وز چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را
قهر آمد نیست کرد آن شهر را

صالح از خلوت به سوی شهر رفت
شهر دید اندر میان دود و نفت

ناله از اجزای ایشان می‌شنید
نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید

ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها
اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها

صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد

گفت ای قومی به باطل زیسته
وز شما من پیش حق بگریسته

حق بگفته صبر کن بر جورشان
پندشان ده بس نماند از دورشان

من بگفته پند شد بند از جفا
شیر پند از مهر جوشد وز صفا

بس که کردید از جفا بر جای من
شیر پند افسرده در رگهای من

بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان
بر سپاه کینه‌توز بدنشان

بر دل تاریک پر زنگارشان
بر زبان زهر همچون مارشان

بر دم و دندان سگسارانه‌شان
بر دهان و چشم کژدم‌خانه‌شان

بر ستیز و تسخر و افسوسشان
شکر کن چون کرد حق محبوسشان

دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ
مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ

از پی تقلید و معقولات نقل
پا نهاده بر جمال پیر عقل

پیرخر نی جمله گشته پیرخر
از ریای چشم و گوش همدگر

از بهشت آورد یزدان بندگان
تا نمایدشان سقر پروردگان

در بیان آنک مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم‌دکان
در میانشان برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته
در میانشان کوه قاف انگیخته

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط
در میانشان صد بیابان و رباط

همچنانک عقد در در و شبه
مختلط چون میهمان یک شبه

بحر را نیمیش شیرین چون شکر
طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

[illegible]

جان و کرا در صفت چیز شد | بسیم رقم بخشش نرخ ده
جان ذکر را بعد ایام بشنود | ذات ذکر را بعد درک بلیغ قصد
[illegible] صفت [illegible] | لا جان پیدا شود [illegible]
مرتبات و ستگری را [illegible] | صفات پیدا است [illegible] زبان
[illegible] باید [illegible] آفتاب | لعل [illegible] خوشنمائی ناب
[illegible] | باز تا سالی [illegible]
[illegible] | سوره الانعام در ذکر اجل
این شنیدی [illegible] | الحیوان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جان و تخت پیدا [illegible]
در مقامی [illegible] در جای [illegible] | در مقامی [illegible] در جای [illegible]
در مقامی [illegible] در جای [illegible] | در مقامی [illegible] در جای [illegible]
در مقامی فقره در جای [illegible] | در مقامی قهر و در جای لطف
در مقامی جود و در جای [illegible] | در مقامی منع و در جای عطا
در مقامی درد [illegible] جای صفا | در مقامی خاک و در جای کیمیا

[illegible]

گر دلی زین خورد و [illegible] | در خورد و طالب [illegible]
[illegible] از سلیمان [illegible] | [illegible] غیر او این ملک [illegible]
[illegible] غیر من این ملک [illegible] | [illegible]
ملک لا ینبغی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

تشابهت گر بُرست [illegible] | ست کاجی [illegible]

و بنع خود را بحسن پیدا کند | [illegible] سر گرانشان کند

آن فراهی در حصام [illegible] | تا گمان آید که ایشان [illegible]

پس قیاس [illegible] برهان [illegible] | تا نشان باشند [illegible]

یا [illegible] و مارا [illegible] | [illegible] این نشان [illegible]

حس تمیز دانی چون بود | [illegible] جنس منظر [illegible] شود

[illegible] سبب [illegible] | [illegible] که محبت [illegible]

[illegible] حضرت شدن [illegible] | [illegible]

با محبت [illegible] شغل [illegible] | [illegible] فارغ کند

[illegible] اعلام [illegible] | چون محبت [illegible]

[illegible] تفصیلات [illegible] | این سخن لیکن [illegible]

گر [illegible] معنی [illegible] | صورت [illegible]

در دلالت [illegible] آینه [illegible] | چون [illegible]

[illegible]

گفت روح [illegible] | جنبش تن [illegible]

[illegible] آن [illegible] | چون [illegible]

[illegible] شد [illegible] | یک صورت [illegible] چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | زان [illegible] عجب [illegible]

[illegible] | چون [illegible]

الف [illegible] | چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

جسم [illegible] | [illegible]

[illegible] جان [illegible] | [illegible]

در [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | کر [illegible] آیه ای خدا

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] از طرق [illegible]

چون کمند زلف [illegible] | در کف [illegible] جان [illegible] کار [illegible]

[illegible]

گفت [illegible] | عاشقی [illegible]

[illegible] جان [illegible] کار | شهر [illegible]

گر [illegible] شوی | [illegible]

[illegible] | چون نظر [illegible]

[illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | بی بهانه [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | کر [illegible]

گفت [illegible] بهانه [illegible] | [illegible]

[illegible] | گفت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | این چنین [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | گفت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

این چنین [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

یا رب این در ... [illegible]
لیک گوهر را ... [illegible] است
قطره ... [illegible] کاصل گوهرست
خود چه باشد گوهر آب گوهرست
از غم ... [illegible] ... یاری او
از دو عالم ... [illegible] ... ری او
اهل حاجت ... [illegible]
یافته مان در ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] ...
دیگر ... [illegible] ...
... [illegible] ...

در بیان آنکه ... [illegible] ... عاشق ... [illegible]

... [illegible] ...

در بیان آنکه ... عشق است ... [illegible]

عشق ... [illegible] ... است
نقش ... [illegible] ... حق
... [illegible] ...
عاشق ... [illegible] ...
... [illegible] ...
عاشقان ... [illegible] ...
... [illegible] ...

[illegible]

[illegible]

بس لقیمان حشیش اعرابی شنو | [illegible] لطیفه [illegible]
حاجت و فقر با خشند بی مقال | کار ایشان بی غرض [illegible] سوال
[illegible] | از کجایی چون [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خوشتر [illegible]
[illegible] | [illegible] دیدار [illegible]
[illegible] | از ره حق [illegible]
تا ز جذب آن کیمیای نظر | [illegible]
[illegible] آدم | [illegible]
بوی لطف [illegible] | [illegible]
[illegible] آدم | [illegible] دیدار آدم
[illegible] | [illegible]
[illegible] گلستان | [illegible] باغبان
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آتش [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عاشق

در بیان [illegible] عاشق دنیا [illegible] عاشق [illegible] آفتاب [illegible] و [illegible] آفتاب [illegible] عجب [illegible]

عاشقان [illegible] | [illegible] عشاق [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

این سخن پایان ندارد ای غلام | روز بیگه شد حکایت کن تمام

[illegible] عرب [illegible] سبو [illegible]

پیش شاه [illegible] قصد جوان | نقد جو اندر اصول [illegible]

پیش استادی که او نحوی بود | جان شاگردش ازو نحوی شود

باز استادی که او محو ره است | جان شاگردش ازو محو شه است

باقی [illegible] حالت در آن [illegible] | چون [illegible] مهر طلب

آن سبوی آب را در پیش داشت | تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید | سایل شه را ز حاجت واخرید

آب شیرین و سبوی سبز و نو | زآب بارانی که جمع آمد بجو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن | لیک پذرفتند آن را همچو جان

زانک لطف شاه خوب با خبر | کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند | چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها | آب از لوله روان در گولها

چونک آب جمله از حوضیست پاک | هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آب شورست و پلید | هر یکی لوله همان آرد پدید

[illegible marginal text]

[illegible red heading]

باد کشتی را به گردابی فکند | گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو | گفت نی ای خوش جواب خوب رو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست | زانک کشتی غرق این گردابهاست

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان | گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد | ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر | بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای | این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای

گر تو علامهٔ زمانی در جهان | نک فنای این جهان بین وین زمان

مرد نحوی را از آن در دوختیم | تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف | در کم آمد یابی ای یار شگرف

آن سبوی آب دانشهای ماست | وان خلیفه دجلهٔ علم خداست

ما سبوها پر به دجله می‌بریم | گر نه خر دانیم خود را ما خریم

آن عرب باری بدان معذور بود | کو ز دجله غافل و بس دور بود

گر ز دجله باخبر بودی چو ما | او نبردی آن سبو را جا به جا

بلک از دجله اگر واقف بدی | آن سبو را بر سر سنگی زدی

[illegible marginal text]

چون پذیرفت [illegible] هدیه [illegible] / آنچنان نقد و عطا [illegible] داد
کل عالم را سبو دان ای پسر / پر شده از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج پنهان بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فدا کردی فدا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کامل‌تر شده
خم شکسته آب از او ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی

[illegible]

[illegible]
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ توست / تو سپیدش خوان که هم‌رنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو کار عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و بی هر دو دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین

[illegible]

ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه / برگزین تو سایه خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل گریز / تا رهی از دشمن پنهان‌ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن / گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم به عون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضه الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند

تا بود خشمم قوی در رزم و بزم / با حریفان شیرم اندر عزم و حزم
چون که او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغاز کرده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی‌محابا بی‌مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا به دیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد

در تماشا سخت گردی تو درست | چست بی چون و چرایی از درست
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار | رفته بودند از طلب در کوهسار

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

تا بپشت همدگر بر صیدها | سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندران صحرای ژرف | صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود | لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست | لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست | او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید | گرچه رایی نیست رایش را مزید
چونک رفتند این جماعت سوی کوه | در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت | یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب | کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان | کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن | که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد | شیر دانست آن طمعها را سند

فقر و رنجوری به استت ای سند | کان تبسم دام خود را بر کند
گفت شیر ای گرگ این را بخش کن | معدلت را نو کن ای گرگ کهن

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

نایب من باش در قسمت گری | تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست | آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط | روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو | چونک من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید | پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود ندید | پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندید از مغز و دانش در وی | در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد | این چنین جان را بباید زار مرد
هر کرا اندر جهه ما شد فنا | کل شیء هالک نبود جزا
زانک در الاست او از لا گذشت | هر که در الاست او فانی نگشت
چون نگشتی فانی اندر پیش من | فضل آمد مر ترا گردن زدن

بانگ زد یارش که بر در کیست آن | گفت بر درهم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ | نیست گنجایی دو من را در سرا
رشته را باشد به سوزن ارتباط | نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل | جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان | کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود | هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز | زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود | در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان را بخوان | مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریست هر روز است آن | کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات | بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان | تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک زان سوی اجل | تا ببیند هر کسی حسن عمل
[illegible] | [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

لیک این دو ضد استیزه‌نما | یکدل و یک کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست | لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونک جمع مستمع را خواب برد | سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست | رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند | آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست | ورنه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها | تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام | کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم | سوی عرصه‌ی دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا | وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگ‌تر آمد خیالات از عدم | زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ‌تر بود از خیال | زان شود در وی قمرها چون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ | تنگ‌تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد | جانب ترکیب حس‌ها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان | گر یکی خواهی بدان جانب بران

ما ترا و جمله اشکاران ترا	پای بر گردون هفتم نه برا
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی	پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از	مرگ یاران در بلای محترز
گفت روبه صد سپاس آن شیر را	کز پس آن گرگ خواند او مرا
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند	که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو	بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان	کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق	بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش	همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحوم زین رو خواند مان	آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان	بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد	چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او	عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را [illegible]
[illegible]

[illegible]

کاشکی آن زخم بر تن آمدی	تا دل و ایمان سلامت ماندی
قوتم بشکست چون اینجا رسید	چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید	پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید	ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست	شیر و صید شیر خود آن شماست
زانک او پاکست و سبحان وصف اوست	بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست	از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت	این همه دولت خنک آن کو شناخت
آنک دولت آفرید و دو سرا	ملک و دولت را چه خواهد کرد ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل	تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جست و جو	همچو اندر شیر خالص تار مو
آنک او بی نقش ساده سینه شد	نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود	زانک مومن آینه مومن بود
چون زند او نقد ما را بر محک	پس یقین را باز داند او ز شک

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش

[illegible]

[illegible]

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف ازو تحفه و ارمغان

یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک‌مرد

طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از مهمان

[illegible]

بعد

[illegible]

وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که آینه آوردمت ارمغان تا هر باری که در وی نگری روی خوب خویش را بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان

[illegible]

پرتو کامل دمی بر وی تافتی [illegible]
جان از حکمت [illegible]

[illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]

مصطفی [illegible] کبر [illegible]
گر تو [illegible] آنجی [illegible]

اندرون [illegible]
آه [illegible]

گفت اغلاق لا اقسم [illegible]
[illegible]

او در آن [illegible] حکمت [illegible]
[illegible]

چون [illegible]
ای [illegible] بشکسته [illegible]

نیست آن [illegible]
می [illegible]

چه کرم سیاه جست [illegible]
تا ز [illegible] همی [illegible]

خواجه چون بشکسته [illegible]
کی شود چون نیست [illegible]

ذات نفی بود سوی ذو الجلال
عاشقی [illegible] بیماری [illegible]

[illegible] بشکسته [illegible]
چون [illegible] تا در امتحان

منطق [illegible]
آتش [illegible]

کاندران [illegible] بشکسته بود
[illegible] طلب [illegible]

گر نباشد کی نماید کیمیا
[illegible]

کو کمالی می برد خود را کمال
نیست [illegible]

آب صافی دان [illegible]
[illegible] رنگ [illegible] زبان

گرچه صاحب [illegible]

شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خود بینی مکن
صد هزاران آه کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس عالی‌خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به خوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم‌دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی مردی بسی

فلسفی

فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ آن ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآرد ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده است / زانکه سنگ امتحان پنهان شده است
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر به شب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

[illegible]

جنبش خلق ... [illegible]

تعمد عالم و ... [illegible]

تا ندانی کاین جهان ... [illegible]

این جهان ... [illegible]

جمله اجزای انسان ... [illegible]

جمله انسان ... [illegible]

... عقل کل ... [illegible]

جمله حیوانات وحشی ز آدمی ... [illegible]

باشد از حیوان انسی ... [illegible]

خون انسان ... [illegible]

... وحشی ... [illegible]

عزت وحشی ... [illegible]

چون شدی ... [illegible]

... صلاح [illegible]

کرد حق ... [illegible]

لاجرم ... [illegible]

... عقل عقل [illegible]

چرخ ... [illegible]

تو ... [illegible]

گردش این قالب همچون سپر ... [illegible]

گردش ... [illegible]

... [illegible]

همچنان این ... [illegible]

بازهم ... [illegible]

چون ... [illegible]

آن ... [illegible]

جانب ... [illegible]

[illegible]

چون ... [illegible]

[illegible]

لحن مرغان را اگر واصف شوی … بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی … تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس از گمان … چون ز لب جنبان گمانهای کرا

عیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خویش
[illegible]

آن کری را گفت افزون مایه‌ای … که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران … من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد … لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود … من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم … او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا … او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن … از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او … چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما … هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد … پیش آن رنجور شد آن نیکمرد

چون نبودش صبر می‌پیچید او … کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچ گفته بود … کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است … این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار … تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند … دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی … بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست … کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام … حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست … در دل رنجور و خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم … انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر به یک صاحب ریا … صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها … آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا … با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین … صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون … اندر آن وحیی که هست از حد فزون

کشته و مرده به پیشش من شتاب | از قیاس [illegible] اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق | ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی | مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را | که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی | صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست | کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ | برده ظنی کو بود همباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد | نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما | در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون | از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید | بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین | سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست | بی امان تو امانی خود کجاست

[illegible]

این همی گفتند و دلشان می‌طپید | بد کجا آید ز ما نعم العبید

گفت دنیا لعب و لهوست و شما | کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی | بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی | که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی | با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان | جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان | جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی | کین براق ماست یا دلدل پیی
حامل اند و خود ز جهل افراشته | راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق | اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک | من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار | گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید | مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ها | لا تمار الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو آید مشتری | از قیاسات بد و شبهه بری
آنگهی بینید مرکبهای خویش | مرکبی سازیده‌اید از پای خویش

اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
در دلت بینی علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلک اندر مشرب عین الحیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه به عرش و فرش و دریا و سمک
زانک محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکتست یا مضل / زانک دل یا اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

[illegible] کرد کی جهان

[illegible] بیعت

هست ازل او واحد اتحاد

گفت این ده کوره [illegible]

گفت چون خلقان [illegible]

[illegible]

[illegible] خلق را

[illegible] نیست [illegible] گفت

این زمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

تن [illegible]

جمله جانها [illegible]

[illegible]

چون [illegible] در جهان [illegible]

[illegible]

صد هزاران سال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ب گرد نقش مصطفی [illegible]

در جهان پیدا کنم [illegible]

تا چو خورشید [illegible]

نقد [illegible] قلب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از جهان و [illegible]

گفت خود هیچ گنجد در نفس / آفتاب حق و خورشید ازل
هم ز عقل تا هم بنیان در زند / لی چون اندر چشم [illegible]
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / عالم از خورشید خالی [illegible]
یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ستاری اله شد
تا بپوشاند جهان را یک نقط / مهر گردد منکسف از سقط
لب ببندد گور دریای گهر / تا کند [illegible]
چون ببیند چشم ما [illegible] / [illegible]
[illegible] / این [illegible]
هر که [illegible] / همچو [illegible]
گر بخواهد بسوی [illegible] / در بخواهد بسوی [illegible]
گر بخواهد [illegible] / در بخواهد [illegible]
گر بخواهد بسوی کلیات راز / در بخواهد [illegible]
همچنین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همچو اندر دست موسی آن عصا

[illegible]

بعد از آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم

[illegible]

[illegible]

لیک از یک صد یکی ایمان به غیب	لیک این گه دارد از تو در ریب
پس مشوق غیب می باید مرا	زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور	چون بگویم هل ترى فیها فطور
تا درین ظلمت تحرّی گسترند	هر کسی رو جانبی می آورند
مدتی معکوس باشد کارها	شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان عالی همتی	بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش	حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او	تا که در غیبت بود او شرم‌رو
قلعه‌داری کز کنار مملکت	دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان	قلعه نفروشد به مال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها	همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران	که به خدمت حاضرند و جان‌فشان
پس به غیبت نیم ذره حفظ کار	به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد	بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به	پس دهان بربسته و خامش به

[illegible]

ای برادر دار دست از عیب کس	[illegible]
الخبیثات الخبیثین حکمت است	زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که می‌خواهی بگیر	محو او باش و صفاتش را بگیر
نور خواهی مستعد نور شو	دور خواهی خویش بین و دور رو
ور رهی خواهی ازین زندان تب	سر مکش از دوست واسجد واقترب

[illegible] جواب [illegible] رسول علیه السلام [illegible]

این سخن پایان ندارد خیز هم	بر براق ناطقه بربند قید
[illegible] غیب را	[illegible] پرده‌های غیب را
[illegible] چند گاه	ابر در دل زن باران [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	زین عبادت هم [illegible]
[illegible]	چند روزی [illegible]
خواهد آن حجت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
این چه خوف [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیگران [illegible] | [illegible]
آن [illegible] روان [illegible] نظام [illegible] | کاروان [illegible]
حمله [illegible] از عدم [illegible] | در فنا [illegible]
[illegible] | در عدم [illegible]
در عدم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آن عدم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چیست جان [illegible] | [illegible]
[illegible] | صد [illegible] آب حیات
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

پس زمین [illegible] | آن [illegible]
چشم [illegible] | [illegible]

[illegible] صلی الله علیه و سلم [illegible]

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم | رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن زور و نور | که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجت استی ای ذلیل | که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه می‌گوید به خاک و ابر و فی | من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد | وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس | نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری | که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم | تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین | سرکه را بگذار و می‌خور انگبین

[illegible]

[illegible]

نازنینی بس چون مرده تو	در بدایت بسم مجروح شده تو
شهوت نادری را خون کم کشته	او بدانی کم شود دل رنج به
با که بیزم علی نبی بر آتشی	کی بمیرد آتش ز بیرم [illegible]
چو نگه میزم باذ گیری زبر و	زنگه تقوی تو [illegible] آب درد
کاسه کرده با تشری [illegible]	کو نشد [illegible] تقوی [illegible]
نامه ها که را نماید خود زبان	کار خانش کی شود در باغبان
هر که زیبا کی غذایی را بخورد	کز خورد زهری [illegible]
آب چشم چون ز رفتن [illegible]	آب چشم بین کز جگر [illegible]
خود کشد [illegible] بجوز تر	وانکه [illegible] درست خود [illegible]
کر طبیبی که [illegible]	ز علی [illegible]
کر جدالیش کوی [illegible]	کو چرا تو کی خوری [illegible]
کو بدیش در دل حکیم مهربان	ز قیاسی کرد چون اطبا [illegible]
در تو علت بیفزود و [illegible]	[illegible]
زین رد آتش خانات ویران [illegible]	قالبت زنده [illegible]
[illegible]	در صحت در تن [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت نادان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] امیر المؤمنین [illegible] ابو الحسین علی [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

امت احمد که هستند از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وادادِ عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نی اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی کای جمله عقل و دیده / شمه‌ای واگو از آنچه دیده
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بردوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم

[illegible]

[illegible]

هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نامدت بوی از غیب / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از علی رضی الله عنه که چون بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چرا انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المومنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب

[illegible]

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنک از بادی رود از جا خسی است / زانک باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد حرص و باد کینه باد ناز / برد او را که نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد علم / برد او را که نبود اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام

از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بنده شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین میرد سخت مر
بنده شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نز سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل آن باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانک بود از کون او حر ابن حر
چونک حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق در آ
اندر آ کازاد کرد لطف حق / اندر آ اکنون که جستی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شد [illegible]	تا جادوی [illegible]
کز ظلمت بود آن زمزم حیات	بی اندر ظلمت آب حیات
بی دران ظلمت [illegible] تا [illegible] شد	[illegible] شد
[illegible] آید [illegible]	در [illegible] آید
[illegible] صبح شد	[illegible] این [illegible]
صد هزاران [illegible]	تا [illegible]
[illegible] زان می [illegible]	تا چه [illegible]
[illegible] آن [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] ز حیات [illegible]
چون [illegible] گشت [illegible]	[illegible]
عاشق حیران چون [illegible]	عاشق [illegible]
عاشق آن [illegible] چون [illegible]	تا [illegible]
عاشق [illegible] دیدار او	[illegible]
عاشق [illegible]	عاشق از [illegible]
[illegible] تا جان	تا [illegible] حیات جان [illegible]

[illegible]

[illegible] آن کس [illegible]	[illegible]
چون [illegible] کان گنه [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	در جهان از [illegible]
من جهان [illegible]	[illegible]

وصیت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه [illegible]

گفت پیغمبر [illegible]	[illegible]
[illegible] الله [illegible]	[illegible]
[illegible]	تا [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	هر [illegible] حق [illegible]

[illegible]

هر کرا آن حکم [illegible] / بر سر [illegible]
[illegible] طعنه کردن بر [illegible] / پیش [illegible] حکم قهر تو [illegible]
پیش حکم حق [illegible] تیغ / تیغ و طعنه [illegible]

عجب کردن آدم علیه السلام در ضلالت ابلیس [illegible]

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم من ز [illegible] سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخواهی ما همه آهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر که را آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

حکایت امیرالمؤمنین [illegible] علی [illegible]

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی بینم به چشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانک مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال

بازار گاهی علی روز دمشق | تا ببینم آن دم ره بی‌غش
سبلت ... بکشم خونم بریز | تا نه بینم چشم مستان رستخیز
گفتم ار مرد ... شود | خنجر اندر کف بقصد تو رود
... تو شوا خدبره | چون قلم ره تو جهان خط کشید
یک ... شمشیر تیغ تو هم | خواجه هر دو عالم نه مملوک تم
پیش من این تن ... | ای تن خویشم تیغ این اتفاق
خنجر و شمشیر شد ریحان ... | مرگ من شد زخم ... آن ...
آنکه تن را چو بیان بشکند | وصل میری و خلافت کی کند
زان ... بهر حکم | تا امیر ... راه حکم
تا امیری را دهد جان دگر | تا دهد تحمل شهادت ...

... دنیا منم

گیرد اینجا بیت حق ای کارکن | چون تو آید ... پیش ...
تا تو می‌بینی عزیز از شه | وانگه میراث ... نظر
... عین | بی‌حق میراث آن ... این
من ... شیر حق ... | شیر حق ... کز ... بیت
شیر ... | شیر ... داد ... مرگ
چو ... مرگ ... | همچو پروانه ... وجود
شد ... | که چو ... امتحان
در ... | ... رنج ...
... | ... بود ...
ای ... | ... زبان
یک ... | چون ... بهشت
گفت ... زبان | ... جهان
... خراج | ... ساخت
این سخن ... | ... دست
... | چو ... ظلمت ... مشعل

من متملکات [illegible] الاحقر محمد
امین جمال [illegible] الموسوی

تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای — تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم‌جو — که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور — که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من — مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم من — عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را — وا خرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد — جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف — چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل — ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود — چونک صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد — زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونک آن سبزیش رفت و خشک گشت — چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ — کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز — چونک صورت شد کنون خشک است و گبز

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان ... باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود ... بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت ... چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود ... باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود ... سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت ... بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد ... تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست ... ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان ... چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی ... وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون ... شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط ... شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس ... شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت ... بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود ... لیک آن مو در دو دیده رسته بود

المجلد الثانی من المثنوی [illegible]

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه‌ای از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا جنبانش از نُقُل بشریتست که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبید چنانک اگر بینی اشتر را مهار نبود نرود و اگر مهار گران باشد هم فرو خسپد انّ من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزّله الا بقدر معلوم خاک بی آب گل نشود

یار آیینه است جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشن‌گریست

از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند / گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند / آن پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است / اهل بینش چشم عقل خوش‌پی است
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی به حس مشترک محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

چشم چون بستی ترا جان کندنیست ... چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت ... نور چشم از نور روزن کی شکفت

تاسهٔ تو جذب نور چشم بود ... تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا ... دان که چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس ... کو همی جوید ضیای بی قیاس
چون فراق آن دو نور بی ثبات ... تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار ... تاسه می آرد مر آن را پاس دار
او چو می خواند مرا من بنگرم ... لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند ... تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب ... تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی ... هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست ... تا بداند هر کسی کو چیست کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست ... آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار ... روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو ... رو به دریا کار بر ناید به جو

یشم را آنگه شناسی از گهر ... کز خیال خود کنی کلی عبر

خیال اندیشیدن شخصی هلال را در عهد عمر رضی الله عنه

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس ... تا بدانی تو عیان را از قیاس
ماه روزه گشت در عهد عمر ... بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال ... آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید ... گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را ... چون نمی بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال ... آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید ... گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان ... سوی تو افکند تیری از گمان
چونکه مویی کژ شد او را راه زد ... تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود ... چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان ... سر مکش ای راست رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد ... هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد ... در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار

مارگیرش دید و پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش

در دعا می‌خواستم جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او

شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم وان سود شد

بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را [illegible]

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفره عمیق

گفت ای همراه آن نام سنی / کو بدان تو مرده زنده میکنی

مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم

گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر

عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد

یک [illegible] داشت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد

چندگاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

چونک شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام آمد بر مزید

رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست

با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست

آنچ تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن

پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

[illegible] حق تعالی [illegible]

آسمانها در ایشان تو بتو / آفتاب چرخ شان بیرون شو

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها

چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او

یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم

[illegible]

کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر

گفت لا حول این چه گویی مها / از من آموزند این ترتیبها

گفت پالانش ز پشت او بکش / داروی منبل بنه بر پشت ریش

گفت لا حول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار

گفت آبش ده و لیکن شیرگرم / گفت لا حول از توام بگرفت شرم

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لا حول این سخن کوتاه کن

گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک

گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لا حول ای پدر شرمی بدار

گفت لا حول ای پدر لا حول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن

خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد

رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند

صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش میربود

گفت لا حول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست

گفت لا حول

آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچ آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچ زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بیمار است خر صوفی

چونک صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش می‌بجست
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید رنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست

[illegible] / [illegible]
همچو خادم آن [illegible] / [illegible]
در زمین دیگران خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتیست / جای آن گل مجلس است و عشرتیست
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار

تو برادر آفتاب ای بینوا
گفت ای خفاش رو در خود صافی بیا
چشم را از فرق کردن عیب را
چشم را ان مخلد خاشاک ها
دشمن روز [illegible] این آفتاب کان
عاشق روز [illegible] این روز ای کا
تا کرد [illegible] است [illegible] تعریف او
تا ببیند اشرقی تشریف او
حق [illegible] النور [illegible]
روز [illegible] جمال [illegible]
چشم [illegible] خاشاک را
چشم را اندر لعل را و سنگ را
[illegible] روز [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
عکس را [illegible] دانند [illegible]
عاشقی [illegible] شام چشم او
[illegible] الضحی [illegible]
والضحی نور ضمیر مصطفی
[illegible] صحیحا [illegible]
هم برای [illegible] عکس او
[illegible] گفتن [illegible]
خود فنا [illegible] گفت [illegible]
از [illegible] لا احب الافلین
بشنو چون [illegible] العالمین
لا احب الافلین [illegible]
کی فنا خواهد از این [illegible]
[illegible] اصل است [illegible] او
وان [illegible] نگار [illegible] او
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]

گر [illegible] او
گر در [illegible] چو [illegible] او
[illegible] است [illegible]
[illegible] شود
[illegible] جهان [illegible]
دارو [illegible] از [illegible]
پس کلام پاک در [illegible]
[illegible] صد [illegible]
وان [illegible]
[illegible] گردد [illegible]
[illegible] حکمت [illegible]
چو [illegible] او [illegible]
گرچه [illegible] نفس [illegible]
گر [illegible] پیش [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
[illegible] بگاه [illegible]

[illegible] عشق

[illegible] است [illegible]
[illegible] است
[illegible] لاد را
[illegible] جوش [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible] گاه [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] شد [illegible]
دست [illegible] تجارت کند
[illegible] تجارت کند
[illegible] جاهل [illegible]
[illegible] جاهل [illegible]

[illegible]

همچو آن زالی که اندر دبستان	تا که او گردد چو ... دبستان
زندگی تن مجو از عیسی است	کام تو زو می‌جوی ... است
پر دل ... گرد ...	جنبش ...
این جهان ... آمد و رنج را	پیش ما ... گشتی ... را
ترک جوشش باشد چاره ...	خاصه چون باشد عزیز و نادری

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
... موج طوفان گشت ...	[illegible]
[illegible]	کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یا رب ...	[illegible]

[illegible]

گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت بهر آنکه زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی وجهی وجوه از گروه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
این [illegible] ای کیا [illegible] / همچو خر در جو [illegible]
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آب زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن

هین سگ

هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌واری چرا بر خون تنی
این چه چشم است آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است اینکه کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولی‌تری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
چونکه بر دل نقش تقلید است بند / رو به آب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکویی است / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت پاره‌اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جوییست او نه او آبی خورد / آب از او بر آب‌خواران بگذرد

[illegible]

گر بدان ارزنده‌ای گیتی لعنتش	ذره ذره گشته بودی ...
نام مردود بردی در ساحری	تو بنام حق بشنیدی ...

حکایت روستایی که در تاریکی شیر را گاو پنداشت (red heading, partly illegible)

روستایی گاو در آخر ببست	شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو	گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر	پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی	زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم	کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور	نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل	لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی	پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای	لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی	بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی

... صوفیان بهیمه ... جهت سماع (red heading, partly illegible)

بشنو این قصه پی تهدید را	تا بدانی آفت تقلید را

وین مسافر هم ز راه دراز	خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند	نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی	گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد	خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
ز اشتیاق و وجدشان پرجوش شد	دست افشانان ... پا کوفتند
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن	ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند	گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار	زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق	سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند	باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران	مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد	زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای‌کوبان تا سحر	کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین	خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع	روز گشت و جمله گفتند الوداع

در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان باذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کابرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش

یک حکایت گویمت بشنو به هوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شبکور بود

حکایت [illegible]

صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص
بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز به خلوتگاه حق آرام نیست

کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص‌آوری نیمیش صبر

گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه

هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان

تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان

شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت [illegible] اهل زندان پیش وکیل قاضی [illegible]

اهل زندان در شکایت آمدند / با وکیل قاضی ادراک‌مند

که سلام ما به قاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه‌تاز و طبل‌خوارست و مضر

چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس

مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای

[illegible]

[illegible]

گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا

گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون

از تو می‌خواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند

[illegible]

[illegible]

آن یکی بیمار [illegible] یاد کرد / هم بر [illegible] بدانکه [illegible] کرد

اشتر [illegible] / تا ببیند [illegible]

[illegible] / [illegible] اشتر [illegible]

[illegible] / [illegible] عیان [illegible]

پیش [illegible] / گر [illegible] جمله [illegible]

[illegible] / زنگ [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] زندان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون شنید از [illegible] / [illegible]

[illegible]

چشم را ای چاره‌جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان

[illegible] بی‌جهت [illegible] / [illegible] سینه

این جهان از بی‌جهت پیدا شده است / که ز بی‌جایی جهان را جا شده است

باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی

جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستی است / جز معطل در جهان هست کیست

یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی

این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست

آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای

برده‌ای از خویش پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت

چون ز دانه وحدت خوبی دگر | در نه جوی تشنه شاید او بره و تر
چون نباشد تشنه بود و چون دیو شکل | کان ز وحدت فرد و عادت بر
اندر آن خوکی همی بیند انجال | اندر آن کی خشک بیند و نهال
در آن فرجه بهشتست ای جوان | دال طالب کز آن بهشت خوان
کان جمال آن جمال لایزالیست | دیدن از آب حیوان ایزدیست
خود همه دوست همه بیانی نیست | هر که یک شد جز طلسم تو شکیست
آن بود معنی که بستاند ترا | بی نیاز از نقش گرداند ترا
آن که در تو بمانی از قیاس | بندگی کن تا شکم خاری بسی
معنی و صورت بهشت و جنت | هر طالب شادی و در تافتیست
بشنو آن معنی که کرد و کرکند | مرد این نقش عاشق ترکست
کو ره ابیست خیال ... | ... این خیالات جست
رفت او از آخر دل شد شند | خرده بپسند وجدان ...
چو شیر بیا نمی‌کی ... | جنبه الات ...
خود ... الا الذا | ... جهان ...
... | ... مرد قصد قالبست

کان منافق در دل گفتن برد | ور دل گفتن بحسرت می‌برد

تمثیل

یک غزی خانه‌ای بشکست از ستیز | دو ستی بر دشمن سوی خانه خراب
گفت ای این راه اگر مستغنی بدی | جلوه‌ای کس را ز انسان مستعد
هم جمال تو بیامد دی اگر | در میانه دو شستی چو دو دو کر
گفت آری بهر بودی یاران خوب | یک بی جانان ز راه اکنون حوالست
این همه عالم طالب کار خوب | از خوشی ... در اشتد
طالب ز گشته جهد هم او هم | یک قصد ... چشم عام
رو تو قالب بین و خاص بچین | بی ... تکمیل
گر چه کاری کز من کس ... | ترد و با خویشتن ...
با گشته و میان جهان خویش | در ... شتا بیشیش
با نکته عقلا هست با کسان | استادی ... هم بشد
بنگر میان دو کز آنی که ... | سو ... گاه و ...
هم ... ان ی خلاف | ... تو ...
چون ... انجا ... کسی ... | ... دو ... ه

دوستی دشت ز خون شود / لاجرم از کار [illegible] کرد
لاجرم میخواست [illegible] / تا قضا را باز گرداند [illegible]
[illegible] / در لب [illegible] مردم [illegible]
صد هزاران [illegible] / تا [illegible] حکم تقدیر آورد
[illegible] / که در گردون [illegible] ظلم [illegible]
آن [illegible] / و ز برای [illegible]
[illegible] / دست [illegible] خشک [illegible]
[illegible] / [illegible] طغرا [illegible]
همچو صاحب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible] چشم [illegible] / هم ز [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] هستند از صد جان [illegible] / دشمن [illegible]
[illegible] / او [illegible] خویش [illegible]
تابش خورشید او [illegible] / رخ او خورشید [illegible]
دشمن آن باشد [illegible] / [illegible] آید [illegible] آفتاب
[illegible] خورشید [illegible] / از شعاع [illegible]
کی حجاب چشم آن [illegible] / چشم [illegible]
چون [illegible] / از [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در حقیقت [illegible] جان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / عاقبت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

هر کرا خوی نکو باشد برست — هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قائم آن ولیست — خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو — هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست — وان ولی کم ازو قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست — نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق — پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام — صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش — چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر — تاب نارد روشنی بیشتر
روشنی کو حیات اولست — رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود — چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست — کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف — نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست — کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش — زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید — با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب — از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفی است در زیر زبان — این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید — سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است — گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا درو گنج است و ماری بر کران — زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان — کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی اندر باطنش دریاستی — جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی — حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما — ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی — هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه — چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب — تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کج مبین نیکو نگر — هست هم نور و شعاع آن گهر

گفت [illegible] دهان | دور بنشین لیک آنسوتر بران
کز [illegible] | نی جلیس [illegible] تصویر [illegible]
یا علاج آن دهان تو کنم | تو حبیبی ما طبیب پر فنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن | نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو | تا ببینم صورت عقلت نکو
آن [illegible] بکار | سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی | صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن [illegible] | از تو ما را سرد کرد آن [illegible]
گفت او دزد و کژ است و کژنشین | حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو | راستگویی من ندیدستم چو او
راستگویی در نهادش خلقت است | هر چه گوید من نگویم تهمت است
کژ ندانم آن نکواندیش را | متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها | من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش | کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این قوم از خود ای پدر | لاجرم گویند عیب همدگر

[illegible]

گفت پیغمبر که هر کو از یقین | داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش | هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدن است | پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را | شاد دارد دید در خواض را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل | زانک کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست | دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او | هست او در هستی خود عیبجو
عیب گوی و عیبجوی خود بدست | با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار | مدح خود در ضمن مدح او میار
زانک من در امتحان آرم ورا | شرمساری آیدت اندر ورا

سوگند خوردن غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نی والله العظیم | مالک الملک و رحمان و رحیم
آن خداوندی که از خاک ذلیل | آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان | بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت | وانگه او بر جمله انوار تاخت

[illegible]

چون لبیب از یار [illegible] رفیق شد | با جهان [illegible] صاحب [illegible] شد

چون غریب [illegible] آن [illegible] | حق [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] گشت | [illegible] [illegible] گشت

چون [illegible] [illegible] | گشت [illegible] درج [illegible]

چون [illegible] [illegible] | خود [illegible] [illegible] عدد

تا [illegible] [illegible] دید | تا [illegible] رقیب

چو [illegible] [illegible] | شد [illegible] [illegible]

پر [illegible] [illegible] | گشت [illegible] ماه

وان [illegible] [illegible] | گشت [illegible] [illegible] طرف

صد هزاران پادشاهان نهان | سرفرازانند زان سوی جهان

نامشان از رشک حق پنهان بماند | هر گدایی نامشان را بر نخواند

حق آن نور و حق نورانیان | کاندرین بحرند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گویمش | نیست لایق نام نو می‌جویمش

حق آن آنی که این و آن ازوست | مغزها نسبت بدو باشد چو پوست

شاه گفت اکنون از آن خود بگو | چند گویی آن این و آن آن او

آن کلاه از عرض [illegible] | چو هنر [illegible] عرض

جفت کرد [illegible] عرض | جوهر [illegible] عرض

[illegible] [illegible] | گشت [illegible] [illegible]

هم عرض [illegible] کیمیا [illegible] | جوهری زان کیمیا [illegible]

[illegible] کرد این عرض [illegible] | زین عرض جوهر [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] عرض [illegible] | [illegible] [illegible]

جواب گفتن غلام [illegible] شاه

گفت شاها بی [illegible] عرض | گر [illegible] عرض [illegible]

[illegible] [illegible] | [illegible] عرض [illegible]

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر | فعل بودی باطل و اقوال قشر

این عرض‌ها نقل شد لون دگر | حشر هر فانی بود کون دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش | لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست | صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض | جنبش جفتی و جفتی و غرض

این عوضها چه ز آسیب [illegible] / وین عوض هم [illegible] پیدا [illegible]

این جهان ملکست [illegible] / عقل [illegible]

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن

حاکمیت [illegible] اگر [illegible] بود / آن عوض [illegible]

بنده است چون خدمت [illegible] / آن عوض [illegible]

این عوضها چو [illegible] / این جزای آن [illegible]

گفت [illegible] / آن عوضهای تو [illegible]

گفت [illegible] / [illegible] غیب جهان [illegible]

زانکه گر پیدا شدی [illegible] / کافر و مؤمن [illegible]

پس نشان بودی [illegible] / نقش این [illegible]

پس درین عالم [illegible] / چون [illegible]

[illegible] قیامت بودی [illegible] / در قیامت [illegible]

گفت [illegible] / لیک [illegible]

گر [illegible] / از امیران [illegible]

[illegible] / در [illegible]

شاه [illegible] / [illegible]

[illegible] آن شاه [illegible] / [illegible]

چون [illegible] آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

شاه [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

لیک چون خورشید پیدا شد بر او [illegible]

گر جدا اعضاست چشم [illegible]

چشم سلطان [illegible]

صد جهان گردد [illegible]

[illegible]

خلق را پایان [illegible]

بیست آن [illegible]

[illegible]

هم زمین [illegible]

زنده از وی [illegible]

تن سلیمان است [illegible]

عالم اندر چشم [illegible]

[illegible]

آدمی [illegible]

جمله فصلی [illegible]

[illegible] از خدا [illegible]

کار آن دارد که پیش [illegible]

چشم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جان تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

کار آن دارد که [illegible]

هر چه کاری از برای او بکار

[illegible]

پیش از آنکه روز دین پیدا شود

[illegible]

چیست در عالم بگو یک نعمتی — که نه محروم است از وی امتی
کاو و خر را فایده چه در شکر — هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست — پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست — گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است — روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است — قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست — قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل — که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک — کو غذای والسما ذات الحبک
شد غذای آفتاب از نور عرش — مر حسود و دیو را از دود فرش
آن غذای خاصگان دولتست — خوردن آن بی گلو و آلتست
در شهیدان یرزقون فرمود حق — آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد — جان ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست — چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری — وز قران هر قرین چیزی بری

از برای طاق [illegible] — با امید [illegible]
با امید [illegible] — کز [illegible]
چون نمی‌آید [illegible] — کاندرین [illegible]
مشرق خورشید برج قیرگون — آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او — نی بر آمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم — در دو عالم آفتاب بی‌فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب — هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع — هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید — از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب — صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من — عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد — هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند — گر براق و تازیان ور خود خرند
وانکه گردشها از آن دریا ندید — هر دم آرد رو به محراب جدید

ای تو چون شیشه [illegible] ست او | کی بیابد این مراد او [illegible]

در ذکر [illegible] جعفران [illegible]

باران بپاشد که بار آید پدید | بار گویست اگر [illegible] کرد و داد
[illegible] که [illegible] ست [illegible] | بار در دیوانه در جعفران فتاد
آن تو [illegible] ست از در رضا | [illegible] که [illegible] و در [illegible]
تا که در [illegible] زرد و [illegible] | در میان جعفر [illegible]
[illegible] جعفران [illegible] | [illegible] نشسته [illegible]
[illegible] جعفران که | باز آمد [illegible] جای
چون [illegible] کی [illegible] | اندر افتاد [illegible] غریب
[illegible] من [illegible] | [illegible] [illegible] را [illegible]
من [illegible] بود [illegible] | [illegible] شاه [illegible]
[illegible] جعفران [illegible] | [illegible] سوی [illegible]
[illegible] | [illegible] باز [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] شمار [illegible]

[illegible] شود | فصل [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا کز این [illegible] | [illegible] این [illegible] رفت
سجده [illegible] آب حیات | تا [illegible] خاکی نجات
[illegible] | [illegible]
هر که عاشق [illegible] | [illegible] رفت [illegible]
اندر [illegible] تا عشق | [illegible] خلق
ای [illegible] | [illegible]
اندر آن ایام [illegible] | [illegible]
وان جوانی همچو باغ سبز تر | [illegible]
[illegible] وقت [illegible] | [illegible] تن [illegible]
خانه [illegible] بلند | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] شهوت [illegible] | اندر خویشتن دیگران [illegible]

گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ

گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان

آن درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود

خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشکتر

او جوانتر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بیحس آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان

غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای

یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن

[illegible] / هست طریق دیگر ابرار گزین

یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا

تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد از آن چیزی که کاری بود آن / لاله و نسرین و سیسنبر بود آن

باز پهنا میرویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود

سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی

کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد

هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود / پرفشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

[illegible]

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

لب ببند و کف پرزر برگشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا

خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر

اسپ داند اسپ را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسپست و نور حق سوار / بی سواره اسپ خود ناید بکار

پس ادب کن اسپ را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسپ رد

چشم اسپ از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود

چشم اسپان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود

اسپ بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه راه

سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست

نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود

نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علی

زانکه محسوسات دونتر عالمست / نور حق دریا و حس چون شبنمست

لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو

نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان

ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست

میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو

ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راهست و رهزن بیحدست / آن رهد کو در امان ایزدست

آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقتنص است

چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیدهها را کرد بینا و گشود

فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق

دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام

[illegible]

گر کند [illegible] / گر کرد [illegible]

چون قیامت کو [illegible] / بر سر ما سایه کی افکند

این قیامت زان قیامت [illegible] / این قیامت [illegible]

[illegible]

صبغة الله هست خم رنگ هو / پیسه‌ها یک رنگ گردد اندرو

چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم

آن منم خم خود انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد الا آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است / ز آتشی می‌لافد و خامش وش است

چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النار است لافش بی زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شک است و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن

[illegible]

زانکه دل

[illegible]

زانکه دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

[illegible]

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب

گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان شود

دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر

بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لایبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ازو با همتان

شاه چون شیرینتر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود

ای ملامتگر سلامت مر ترا / ای سلامت جو توی واهی العرا

جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است

همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست

[illegible]

[illegible]

کنز مخفی [illegible] | [illegible]
[illegible] وجود آدمی | [illegible]
ساقی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

خلق را [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | لاجرم [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

گفت زین‌سان [illegible] | [illegible] ایشان [illegible]

چونکه گشته [illegible] | زنده کردستی [illegible]

دانه باید [illegible] | دانه باید [illegible]

جان و [illegible] | [illegible]

[illegible] | تا شود از [illegible]

[illegible] | تا شود [illegible]

در بیان [illegible]

چون سپیده [illegible] | با کمی [illegible]

باد و [illegible] دوستان | [illegible]

[illegible] عقل [illegible] | این [illegible]

[illegible] | چون [illegible]

وانگهی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | در میانه [illegible]

[illegible]

گفت شاهی شیخ را اندر سخن | چیزی از بخشش ز من درخواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا | که چنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر | وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه‌اند این زلت است | گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است

شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است | بی مه و خورشید نورش بازغ است

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست | هستی آن دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش | در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش

در جهان باژگونه زین بسیست | در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد | نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است | در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زرق | کرده را نام و اندر زرق [illegible]

نور باید پاک از تقلید و غول | تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل | نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب | در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال | پیش ایشان مکشف سر حال

[illegible]

[illegible]

چشم [illegible] ز سرای
کار [illegible]
وین غلامان [illegible] از عکس آن
خویشتن [illegible]
آید از [illegible] کی
تا به [illegible]
بس از آن عالم برین عالم چنین
[illegible] ز عکس این بدان
خواجهٔ لقمان از این حال نهان
بود واقف دیده بود از وی نشان
زانکه لقمان را مراد این بود تا
کس نداند سر آن شیر و فتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی
این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود
تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند
تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند
او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد
از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهتر است
تا ز تو چیزی برد کان کمتر است
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی
می‌درآید دزد از آن سو کایمنی

[illegible]

از محبت دردها صافی شود از محبت دردها شافی شود [illegible]

گفت [illegible] کای [illegible]
[illegible] لقمان [illegible]
چون برید و داد او را یک برین
همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او [illegible]
او [illegible] خورد [illegible]
از خوشی که خورد داد او را دوم
تا رسید آن گرچه‌ها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم
تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او
طبع‌ها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن
بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را
لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست
یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی به حیلت حجتی
که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو
خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد
خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت
اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخ‌ها شیرین شود
از محبت مس‌ها زرین شود

نقص عقلست آنکه بد رنجوریست | موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست | لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید | جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج | در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا | آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو | بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده‌پیست | آن چو لاشرقی و لاغربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان | نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن | نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است | بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت‌بین است عقل از خاصیت | نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد | مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر | در کسی که کرد نحست در نگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد | او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی‌گرداندت حال به حال | ضد به ضد پیدا کنان در انتقال

حسد کردن حشم بر آن غلام خاص سلطان

دور ماند از جرّ جرّار کلام | باز باید گشت کی آید تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت | چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود | وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت | چون ببیند شان بچشم عاقبت
شیخ کو ینظر بنور الله شد | از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق | چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند | تلخ‌گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند | در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند | بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود | بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده | همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران | می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند | تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بی‌کران | در فقاعی کی بگنجد ای خران

گر بگرید ور نماید از کرم | هر چه گوئی خنده و گوید نیز هم
بر نی خنده زند در روی تشت | او همی خندد بر آن ابله فرشت
بر صفات حق و بر خدای شیر حق | کاملان از دور نامت بشنوند
در جهان تو چو اخنده بهار | صد هزاران گل شکفتی در بهار
چون دلی در بهار در جهل | آفتابی وانکه آید در حمل
زو بخندد هم بهار و هم بهار | در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران جنس و قمری را | انگشند اندر جهان ...
چون که برگ روی خود زردی بیافت | تا ببینی جوش ... شاه
آفتابش شاه در برج عتاب | می‌کند رو سیه چون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ما | نقش زردی و سیاهی انقلاب
مارکش سوی ... | تا رهد ... ای غلام

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد | که خدایش عقل صد مرده بداد
خواند او آن نکته‌های با شمول | با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقا بدید | حس چو کف دید و دل دریا بدید

خاکها زر دید بستد ز آب | خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست | جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را | ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا | کو ز عین درد انگیزد دوا
ور زمین و آب را علوی کند | راه گردون را به پا مطوی کند
گر هوا و نار را سفلی کند | تیرگی و دردی و ثقلی کند
... | ...
پس یقین شد که تعز من تشا | خاکیی را گفت پرها برگشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو | زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها | ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم | در تصرف دایما من باقیم
کار من بی‌علت است و مستقیم | هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت | این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پر نار شو | گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم | چرخ را گویم فرو در پیش چشم

ترا ... بینی ... [illegible] / از ... [illegible] ... بر خاطر [illegible]

یک استعداد ... [illegible] / ذوق تو ... [illegible]

بهشتی اعمال ... [illegible] / راه تو ... دل ... بود

[illegible] اعتقاد آن چنین / گشت ... [illegible]

همچنین ... [illegible] / مس ... کنند ... [illegible]

[illegible] ... سنگ گشت / چون ... [illegible]

چون ... [illegible] تا او از دعا / [illegible] ... خاک ... را

[illegible] ... از رسول / [illegible] ... وصول

[illegible] ... این دعا / شرط ... [illegible]

[illegible] ... جنت / [illegible] ... جنت

همین بهشت ... جرم و گناه / [illegible] ... در چاه

[illegible] / آتش ... [illegible]

[illegible] ... دل و چشم / [illegible] ... جحیم

[illegible] ... ذوق وصال / [illegible] ... آب زلال

کی گلستان ... [illegible] / [illegible]

تو ... جواب ... [illegible] / [illegible]

[illegible] ... یک نشان / [illegible]

یک نشانی ... [illegible] / یک نشان ... [illegible]

یک نشان ... [illegible] / چون ... [illegible]

زان نشان ... [illegible] ... گفت / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / این نشان باشد ... [illegible]

این نشان ... [illegible] / [illegible] ... باشد ... [illegible]

[illegible] ... آن بود ... [illegible] / [illegible]

اگر ... [illegible] / [illegible]

اگر ... [illegible] / [illegible] ... دست ... [illegible]

[illegible] / چون ... [illegible]

[illegible] / [illegible]

چند ... آتش ... [illegible] / چند ... [illegible]

[illegible] / [illegible]

ز سعدی بهوش باش ای غافل [illegible] / [illegible] گفت نیست [illegible]
او چرا چیند در [illegible] / او نداند کان [illegible]
این چنین شان [illegible] / این دکانها [illegible]
مرز مان [illegible] / [illegible]
های [illegible] / این [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
این سخن [illegible] / دل نه آرم [illegible]
در شمار [illegible] / می شمارم [illegible]
[illegible] / شاه [illegible]
طالع [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بشکست [illegible] / وقت [illegible]
ای خدای [illegible] / [illegible]
زین [illegible] / گفت [illegible]
گفت [illegible] / این زمین [illegible]
گفت [illegible] / خود مسلمان [illegible]
این [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / آفتابی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

وحی آمدن بموسی علیه السلام در عذر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

[illegible]

چند بیخود گشت و چند آمد به خود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را برکند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

[illegible]

اندکی زان علم حق داده بهم | تا نجاست برده کلها در عدم

تا بدو شد او پلید و ما نما | در عوض برده جمال ... [illegible]

بیش کار او مرده کو شد از وجود | کمتر ... [illegible] از خاک بود

از وجود او کل شود ... [illegible] | خر نشاند ... [illegible] پاکیها است

گفت ... [illegible] | حسن ... [illegible] گفت ... [illegible]

کاش ... [illegible] گردد برین | بحر ... [illegible] دانش می ... [illegible]

زین سفر کردن ... [illegible] | چون سفر کردم ... [illegible]

زان همه میلش سوی خاک ... [illegible] | در سفر ... [illegible] چند پیش رود

ره ... [illegible] | ... [illegible] نفس صرفی

هر کیا ... [illegible] آتش بود میلش علا | در ... [illegible] حیات ... [illegible]

چون که ... [illegible] سوی ... [illegible] | ... [illegible] نفس ... [illegible]

میل وحدت چون ... [illegible] بالا | در ... [illegible] حرکت ... [illegible]

... [illegible] موسی ... [illegible]

گفت موسی ای کریم کارساز | ای که یک دم ذکر تو عمر دراز

نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل | چون ملایک اعتراضی کرد دل

زر نجاست کو کان گر خشم دار | گر پلیدان ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

هیبت و جمال ایمن یارکان | کی ... [illegible]

جنگ حالان ... [illegible] | ... [illegible] جهاد ... [illegible]

چون کرانها احساس ... [illegible] | ... [illegible] بر ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

هر که ... [illegible] | آن ... [illegible]

هر که ... [illegible] دولت است | آن ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] آب ... [illegible] | چشم ... [illegible]

بی سبب ... [illegible] | تو ... [illegible] سبب ... [illegible]

... [illegible] | منصب ... [illegible]

این سبب ... [illegible] | این سبب ... [illegible]

... [illegible] | پاک ... [illegible]

چونک غالب عشق باشد در ضعیف
از سیه رو [illegible] کرده در نحیف

در ضعیف عشق ای تو بیا
این [illegible] شد اندر وا

کز عیسی [illegible] دل
هم از [illegible] سودا [illegible]

ای [illegible] وصفت چون فسخ
کو [illegible] اندر جهان بی [illegible]

چون نبود عیسی [illegible]
چون نبود یوسف [illegible]

[illegible] را بیش [illegible]
چون [illegible] ی [illegible]

از این صفرا بیان [illegible]
جز [illegible] صفرا [illegible]

تو همان کن که [illegible]
از نفاق [illegible]

تو عسل [illegible] دنیا و دین
فتح این صفرا بود [illegible]

[illegible] تو [illegible] تو [illegible]
تو عسل [illegible]

این [illegible] جهان [illegible]
یک [illegible] چشم [illegible]

این سرو از تو [illegible]
کز [illegible]

[illegible] این [illegible]
از تو [illegible]

تو دان [illegible] که [illegible]
تو ازآن [illegible]

کان [illegible] تو [illegible]
اینچنان [illegible]

شیخ [illegible] ساعت [illegible]
ای [illegible]

بی جنایت [illegible]
[illegible] جان [illegible]

[illegible] از [illegible]
ای خدا [illegible]

[illegible] نقرین [illegible]
[illegible] کز [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] خاک [illegible]
یا [illegible]

[illegible]
تا [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
یا خدای [illegible]

ای مبارک [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] از خداوند [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نی بگفتند تا به [illegible]	نی حسن را ... صبح ...
بگو بوشی بیشس کر بلا شود	بگو به بیشس کی ای چاره ...
مرد رانی چو اب ... خورش	بیش کم ... گفته ...
بگو بگو ... تن زخم	دست ... داده ...
تا محال از دست ...	... پر کنده ...
چون ... تو ...	دست ...
... آید چنین	... از آسمان چنین
دست ...	... خوان ...
... حکایت	... قدرت ...
...	... اعلم ...
... قوت ...	...
... زمیر اندم	... بلسان ... خواندم
...	ترک تو ...
...	...
...	... سعادت ...

مرکبا در دری دوا تیمار بود	مرکبا ...
آب ... بیت ...	واکنهان ...
... آمد تا بسر	... ای پسر
چرخ ... ازای ...	... فلک ...
...	تا ...
...	تا ...
...	...
...	... از جهان ...
...	...
... پای ...	تا کند ...
... دست ...	...
... لطف ...	...
...	...
...	تا ...
...	...

[illegible]

چون [illegible] دختری [illegible]
آن یکی کافرش [illegible]
گفت زشت آواز [illegible] ناخوش ادا
بانگ [illegible] می‌شود
زشت آوازم [illegible] کرده
[illegible] رقم [illegible]
[illegible] آواز [illegible]
[illegible] چون زشت آواز [illegible]
[illegible] آواز [illegible]
[illegible] علت [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
[illegible] زشت [illegible]
[illegible] زشت آواز [illegible]
[illegible] حسرت [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]

[illegible] کوری [illegible]
[illegible]
زشت [illegible] کوری [illegible]
[illegible] می‌شود
[illegible] چشم [illegible] می‌شود
[illegible] کشید
خلق [illegible]
[illegible] دانش [illegible]
[illegible] کوری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اجابت [illegible]
[illegible] خلق چون [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
[illegible] می‌خورده

[illegible]

[illegible]
[illegible] بیان [illegible]
چونکه مقصود [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
حیلت [illegible]
[illegible] قوت [illegible]
حیله [illegible]
[illegible] پیشت [illegible]
[illegible] نظر [illegible]
چشم [illegible]
عاقبت [illegible]
عاقبت [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] حیله [illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] نظر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]

[illegible]

همچنین [illegible] | در [illegible] عمل [illegible]
گفت [illegible] کار [illegible] | گفت کارم [illegible]
[illegible] | [illegible] باشم [illegible]
بر تو دل [illegible] | با چنین [illegible] مرد [illegible]
[illegible] | در حقیقت این [illegible]
[illegible] | از [illegible] شده
این [illegible] گفت [illegible] | [illegible] مرد [illegible]
دست [illegible] گفت [illegible] | گفت [illegible] چون [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | لطف باشد [illegible]
گفت [illegible] | گفت [illegible]
تا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] یاران [illegible] | [illegible]

کو از دریا بر آورد دم عیان | تا به صد بیت [illegible]
ز آسمان چل سال [illegible] | [illegible] عالم [illegible]
چو جدا شد [illegible] | آب چون [illegible]
شد [illegible] شد آفتاب | آفتاب عکس [illegible]
این [illegible] | از قوای مردان [illegible]
بانگ زد [illegible] | سجده کرد [illegible]
چون خیالات [illegible] | در ضلالت [illegible] احمق [illegible]
ساحر [illegible] | کو خدای [illegible] شد در جهان
چون [illegible] | در همه [illegible]
گاو [illegible] خدای را [illegible] | [illegible] چون [illegible]
پیش گاوی سجده [illegible] | گشت [illegible]
چشم [illegible] | [illegible]
شد [illegible] عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | لیک حق را [illegible]

بسکه باشد صحبت ... پسند | ... عشق ... چه ...

چون ندا ... فزاید ... | قصه در طالب ... چون ...

چو نگرانی طالب حق آیت | ... فقر او ...

تو ... ریشا ... | تا ... عالم ... ان

احمد ادیدی که تو ... | مشعل ... کشتی ...

این ... ان ... کرد ... | ...

بکند ... صحبت ... | ناگهان ... علی ...

زیرک ... تو ... | ... کردا ...

کاشد ... صحبت ... | تو ... وقت ...

... جم ... وقت ... | این صحبت ...

احمد ... یک ... | بهتر از صد ... صد ...

یاد ... این ... | معدلی ... هزار

معدلی ... | بهتر است از صد هزاران ...

احمد ... | ... عشق ...

... آمد ... | ... که حق ...

محنت کلام

سن نه کلام تا که سامان خود | سن نه ... کا ... خود

این کمالات دارد که با من ... کرد | ... آید ... کرد

... خالینوس با ... دیوانه ...

گفت خالینوس با اهل سفه خود | در ... آن ... داروی

... گفت آن کلی ... | این ...

... فصل ... | گفت ...

ساعتی ... | چشم ...

... جنسیت ... | کی ... آورد ...

... جنس ... | کی ... جنس ...

چون ... | در میان ... قدری ...

کی ... جنس ... خود | صحبت ...

... جنس ...

آن حکیمی گفت دیدم ... | در ...

... عاشقان | ...

چون شدم ... | خود ...

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد — واندران بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او — چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است — فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل — بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود — که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج — هیچ ویران را مدان از گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف — چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود — گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود — شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار — هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست — که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود — زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک — از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش — همچو بتگر از حجر یاری تراش

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

[illegible]

ور بیابی ... تو باشی ای فتی — این گمان آید که از کان ...
علما زاجای ... — هر چه ... در چمن ...
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت — چون ... زین پلیدی ...
یک گره زیشان ندارد ... — در کشد آن ...
یک نشان آدم آن بود از ازل — که ملک سجده‌ش کرد از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس — سر نهادش که منم شاه و رئیس
لیک اگر ابلیس هم ساجد شدی — او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست — هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک — هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد — تا چه کرد آن خرس با آن نیک‌مرد

بقیهٔ حکایت ... خرس ...

از حکیمت ... — ...
خشم ... — آن مگس زو باز می‌آمد چو باد
خشمگین شد با مگس خرس و برفت — برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز — بر رخ خفته گرفته جای ساز

[illegible]

او نبی میکند خوی سپر
مادر او را که داند که که کرد

بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید
عقل ناقص و آنگهانی اعتماد

خویشتن را بر علی و بر نبی
بسته است اندر زمانه بس غبی

هر که باشد از زنا و زانیان
این برد ظن در حق ربانیان

هر که برگردد سرش از چرخها
همچو خود گردنده بیند خانه را

آنچ گفت آن باغبان بوالفضول
حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان
کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه
در پیش رفت آن ستمکار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت که خواند
دزدی از پیغمبرت میراث ماند

شیر را بچه همی ماند بدو
تو به پیغمبر به چه مانی بگو

با شریف آن کرد مرد ملتجی
که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دارند دایم دیو و غول
چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب
با فقیه او گفت ما جستیم از آب

پای دار اکنون که ماندی فرد و کم
چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم
از چنین ظالم ترا کمتر نیم

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از یکدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد
دید چون دزدان به باغ خود سه مرد

یک فقیه و یک شریف و صوفیی
هر یکی شوخی بدی لایوفیی

گفت با اینها مرا صد حجت است
لیک جمع‌اند و جماعت قوت است

بر نیایم یک تنه با سه نفر
پس ببرمشان نخست از همدگر

هر یکی را من به سویی افکنم
چونک تنها شد سبیلش بر کنم

حیله کرد و کرد صوفی را به راه
تا کند یاران او را با تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق
یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار
تو فقیهی وین شریف نامدار

ما به فتوی تو نانی می‌خوریم
ما به پر دانش تو می‌پریم

وین دگر شهزاده و سلطان ماست
سید است از خاندان مصطفاست

کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس
تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا پنبه کنید
هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید

باغ چه بود جان من آن شماست
ای شما بوده مرا چون چشم راست

وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت
آه کز یاران نمی‌باید شکیفت

چون شدی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو
[illegible] / [illegible]

[illegible]

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود

[illegible] / عارفست و [illegible]
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت عزم کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وآن درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

[illegible]

از فلک ... [illegible]
این تضاد [illegible]
اژدها گشتست آن [illegible]
اژدها ... اندر دست تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن جهاد ... [illegible]

[illegible]

ای برادر موضع تاریک و سرد
[illegible]
آن بهاران مضمرست اندر خزان
[illegible]
تو قلاووزش مکن [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]

صبر کردن بر غم و سستی و درد
[illegible]
در بهارست آن خزان [illegible]
[illegible]
اینچنین آمد وصیت در خبر
[illegible]
تا گره [illegible]
عقل را [illegible]
آنچنان گفتند [illegible]

[illegible]

قصص هم از دور دوم ...	زیر پیش چرخ ...

حکایت [illegible]

آن یکی بگفت خوابم ...	منتهی رست آدم بوده در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهرها	نخست عاشق غیرانِ مجنون
بر فی کشته ... ننگ ...	همیده اندر میان ... کان
کرکی ... در ...	در جهان ... نهان ...
... آتش ...	آسمان ...
... جان را ...	اندرین ... جهان ...
...	...
چون ولی آن ...	صد هزاران ...
... آن ...	...
... چون ...	... کودکی ...
...	زیر ...
... که ...	...
مر ولی ...	هر کاو ... با ...

ای فلک بخشنده آموزان	پر همی کردی ... آخر زمان
... اندر قصه‌ها	... در غصه‌ها
ای ... حق امروز هم	بر دل مردان فزایی چون نعیم
حق آنکه ... ترا	گرد گردان بر تو ... را
که ... کی	پیش اندر ...
حق آنکه دایگی کردی نخست	تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاحب‌قران	کرد چندان مشعله در ...
...	تا که دوری ز ازل ...
شکر دادی ... آغاز را	... این ... را
آدمی داند که خانه حادثست	عنکبوتی نی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کی است	کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال	کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش	عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها	چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری	تو مگس پری به پستی می‌پری

[illegible marginal annotations]

[illegible]

گر بگوید یار را [illegible] / کور گوهری تو در گوهر [illegible]

آن سنگ عالم [illegible] / وین سنگ بپایه [illegible]

سنگ [illegible] / میکند در شیشه [illegible]

سنگ عالم گشت [illegible] / سنگ [illegible]

سنگ شناسد [illegible] / ای خدا آن [illegible]

کور شناسنده [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در حجب [illegible] / [illegible]

لاجرم [illegible] / کنده [illegible]

گفت [illegible] / کان [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

چون زر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

کی شناسد [illegible] / چون [illegible]

[illegible]

گفت [illegible] / گفت [illegible]

گفت [illegible] / گفت [illegible]

[illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / گفت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / گفت [illegible]

گفت [illegible] / از [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

گفت [illegible] / ای [illegible]

[illegible]

خون بهای من جمال ذوالجلال / خون بهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانک گل‌خوارست دایم زرد رو

دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست

دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده‌ی ما مدر

باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید

از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای سلطان بخت

این چنین قفلی گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توی از ما به ما نزدیکتر

این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست

در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می‌زند بر آسمان

گوشت پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا به باغ جان که میوه‌ش هوشهاست

[illegible]

[illegible]

از تو شنیدم که عیدی میرسید | مجرمان را از عذاب [illegible] نوید
مضطرب میگشتم و چاره نبود | بنده محکوم و دو خصم [illegible]
نی مقام صبر و نی راه گریز | نی امید توبه نی جای ستیز
[illegible] | آه میکردم که ای خلاق من

ذکر خواری که عذاب [illegible]

از خطر [illegible] | [illegible]
تا عذاب [illegible] | [illegible]
[illegible] | مضطر باشد [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای [illegible] | برجهان [illegible]
[illegible] | [illegible] عبادت [illegible]
من [illegible] | [illegible] عالم [illegible]
تا [illegible] عالم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چون [illegible] | گاه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
درج عالم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
حق آن قدرت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آن لطف [illegible] | [illegible]

[illegible]

زانکه او گوید بنه ابلیس را / صعوه کو ... ابلیس را

در ذخیره زین جهت ... / در ره او از حجاب ...

تا بگیرد او را در ... / فضل ... دیگر ...

آن ... وقت ... / ... وقت گفتن ...

آنکه ... ملک ... / ... جون ... شد ...

این امانت در دل و ... / این نصیحتها مثال ...

قابل ... گرددن ... / در دل ... دیگر ...

آنکه او ... باشد ... / ... الحق ...

لاجرم ... / ... سلام را

... حجت ... / در جهادی ...

آنچنانکه ... / تا که ...

... / ... شکار

... نفس ... / دانی ... بحث ...

... / در ... که ...

... / هرچه ... جان ... جان ...

[illegible]

در رضا ... گاه ... است / زین سبب خلاق ... است

... نشاید ... / ... سجده ...

... / زانکه از سجده نماز ...

... / لیک مقصود ...

گشته ... / عاقبت ... سلطان ...

... سلطان ... / لیک ... میکند

این آن ... / میکند ... هر جا

زشت ... / قادری ... زیبائی بها

خوب ... / پاک ... ما

... / حاضری ... حال ...

... شاه ... پادشاه / کار ...

نصیحت کردن پیغمبر علیه السلام ...

گفت پیغمبر ... را / این ... دشوار ...

آشنائی ... / ... حسن

هر ... خدا / ... راه ...

[illegible]

بلبلان ذکر تسبیح اندر او
خوش سرایان در چمن [illegible]

از جهان موی جهان کرده [illegible]
در نعیم [illegible] آورده آب

دوزخ ایزد در حق شما
سبزه گشت و گلشن [illegible]

چیست احسان امکانات نی
لطف احسان ثواب [illegible]

فی شما گفتند [illegible] باییم
[illegible] و صادق [illegible]

ما ز فعالش [illegible] ایم
مستان ساقی آن جانانیم

در خط فرمان او سرمانیم
جان [illegible] را گرمی [illegible]

تا خیال دست در اسرار است
[illegible] جان بیدار [illegible]

هر کجا شمع [illegible] خسته‌اند
صد هزاران جان عاشق [illegible]

نور این آتش کجا باید کرد
تا جهانی [illegible] تسبیح [illegible]

جملگی [illegible] چون [illegible]
سبزه و گل [illegible]

عاشقان [illegible] کرده [illegible]
شمع [illegible] پروانه [illegible]

ای دل آن [illegible] کجا [illegible]
[illegible] تیر [illegible] چون [illegible]

در میان جان [illegible]
[illegible]

در میان جان ایشان [illegible]
در فلک [illegible]

هر کرا [illegible] در جهان
[illegible] دولت [illegible]

پیشوا [illegible] حق [illegible]
[illegible]

در جهان [illegible] گشتی [illegible]
چون [illegible]

چشم [illegible] در [illegible]
[illegible]

آن جهان [illegible]
[illegible]

حق [illegible] گفت [illegible]
پیش آن [illegible]

همچو آن [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گفت ای ... عشق بود [illegible]
[illegible]
من [illegible]
خاصه [illegible]

گر بگیرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
از وجود [illegible] چنین [illegible]

[illegible]

گفت ما از دل گذشته بوده ایم
ما [illegible] بوده ایم
سالکان [illegible]
ساکنان [illegible]
[illegible]
عاشقان [illegible] بوده ایم
عشق [illegible]
[illegible]

[illegible]

گفت چون گناه از من بوده
او را انکار کرده است که
[illegible]
تو چه دانی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]

گفت پیغمبر که ریبت فی العالمین … گفت الصدق طمأنینه [illegible]
دل بیارامد به گفتار صواب … آنچنان که تشنه آرامد به آب
در حدیث راست آرام دلست … [illegible]
دل که بیمار است … [illegible]
چون شود دانا دل … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
خالق هست … [illegible]
هر که خود را … [illegible]
[illegible] حکایت … [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
گفت [illegible] … [illegible]

مردی ار آن [illegible] … ور زند [illegible]
ای بسی عاشق [illegible] … بر چه [illegible]
[illegible] … همین [illegible]

[illegible]

گفت [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
تو خوری حلوا [illegible] … تب بگیرد [illegible]
[illegible] … چون [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible]

جواب [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون روان شد تا در آن کوی رسول — غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند — جمله مقلوب است آنچه آورده‌اند

قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود — خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند — با خدا نرد دغاها باختند

قصدشان تفریق اصحاب رسول — فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را ز شام اینجا کشند — که به وعظ او جهودان سرخوشند

گفت پیغمبر که آری لیک ما — بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم آنگهان — سوی آن مسجد روان گردم روان

دفعشان گفت و به کار غزو تاخت — با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند — چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند

گفت حقش ای پیمبر فاش گو — غدر را ور جنگ شد باشد بگو

گفتشان پیغامبر ای ... — تا نگویم رازهاتان تن زنید

چون نشانی چند از اسرارشان — در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو بازگشتند آن زمان — حاش لله حاش لله دم زنان

هر منافق مصحفی زیر بغل — سوی پیغمبر بیاورد از دغل

از درخت انی انا الله می‌شنید — با کلام انوار می‌آمد پدید

چون ز نور وحی در می‌ماندند — باز نو سوگندها می‌خواندند

چون خدا سوگند را کرد سپر — کی نهد اسپر ز کف پیکارگر

باز پیغمبر به تکذیب صریح — قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول صلی الله علیه وآله وسلم چرا ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول — در دلش انکار آمد زان نکول

که چنین پیران با شیب و وقار — می‌کندشان این پیمبر شرمسار

کو کرم کو سترپوشی کو حیا — صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد — تا نگردد ز اعتراض او روی‌زرد

شومی یاری اصحاب نفاق — کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق

باز می‌زارید کای علام سر — مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل به دستم نیست همچون دید چشم — ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم

اندرین اندیشه خوابش در ربود — مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه — می‌دمید از سنگها دود سیاه

[illegible]

در رها تقلیدی نیست او [illegible]	بی [illegible] آن قدر گرفت [illegible]
حکمت آن [illegible]	هر کسی در ضلالی و [illegible]

[illegible]

مشتری [illegible]	چون بپایی کان ندانی کان [illegible]
[illegible]	از [illegible]
[illegible]	مشتری [illegible]
[illegible]	کاروان [illegible]
[illegible]	[illegible]
کالای [illegible] مشتری	[illegible]
هر که را بود [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	مشتری [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

پس مگو جمله خیال است و ضلال	بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدر است در شبها نهان	تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان	نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر	امتحان کن و آنک حق است آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا	باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان	تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل	چونک عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیب است دانش سود نیست	چون همه چوب است اینجا عود نیست
آنک گوید جمله حق‌اند احمقیست	وانک گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود	تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال	هر دو چشم خویش را نیکو بمال
بنگر اندر خسر فرعون و ثمود	منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود
اندرین گردون مکرر کن نظر	زانک حق فرمود ثم ارجع البصر

[illegible]

[illegible]

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شتر جوینده

[illegible]

آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست | وان خزان تخویف و تهدید خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی | تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل | یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست | منکر و دزد ضیاء جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد | بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن | جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته است | بهر این نیک و بدی کامیخته است
چونکه حق و باطلی آمیختند | نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای | در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها | تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا | واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد | همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی | این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش | تا فرو ناید به دایهٔ بدسرش
گر چه بر تو این حکایت [illegible] | گر غرض زین حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

تو بگویی راست گفتی ای امین | این نشانیها بلاغ آمد مبین
رقعه‌ای [illegible] | این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو | وقت آهنگ است پیش آهنگ تو
پیروی تو کنم ای راستگو | بوی بردم ز اشترم بنما که کو
آنکسی را کو نه صاحب اشتریست | واندرین جست شتر کز بهر چیست
زین نشان راست نفزودش یقین | جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او | که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی | اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده | آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او می‌دود این می‌دود | از طمع همراه صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان | آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت | اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش | بی‌طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید | اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت | می‌نجستش تا ندید او را به دشت

[illegible]

زیر سوی خانه چند روز دید است	چون درآمد دید کان خجسته افتاده بود
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد	با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است	تنگ آمد لفظ معنی بس پر است
لفظ در معنی همیشه نارسان	زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اسطرلاب باشد در حساب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ای است	آفتاب از آفتابش ذره‌ای است

[illegible]

چون پدید آمد که آن مسجد نبود	خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنید	مطرح خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود	دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست	آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد	آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت	زد در آن ناکفو امیری داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست	دان که آنجا فرقها و فیصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود	نی مماتش چون ممات او بود

پس نماز هر چهاران شد تباه	عیب‌جویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید	هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیمی او ز عیبستان بدست	وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست	مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست	چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش	بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای	پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست	گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او	گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو	رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من	بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او	در چهی افتاد تا شد پند تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

تو نیفتادی که باشی پند او	زهر او نوشید تو خور قند او

تا که ماهی گشته شد عشق و ترف | ور نشد چیزی مراد و حرف
[illegible] | [illegible]
[illegible] | نیست آنجا جز حسد و نفس لئیم
[illegible] | [illegible]

حکایت کردن آن شخص پیر مرد با طبیب از رنجهای خود و جواب طبیب

گفت پیری مر طبیبی را که من | در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ | گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم | گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار | گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست | گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود | چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی | از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد | که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی | بر زمین ماندی ز کوته پایگی

در هوس و عشق این دنیای دون | چون زنان مر نفس را بودن زبون
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | از حسد‌شان خبث [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | از زن و [illegible] کسب حلال

بهر این خانه که بنیادی نخست / گر همین دانند که خود ره دست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کاندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها چو آمد در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

حکایت جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی آورند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون رود در خانهٔ کور و کبود

زار

واصف شمس از خورشید سما / زین جلالت ره دیگر نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / کاصلش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را آن ماهیست
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پل صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت

صورت مردان ببینی این چنین | از درون آدم و بیرون دیو بین

باد چون [illegible] آتش را بگفت | [illegible]

روی [illegible] | [illegible] زند باد

[illegible] | گفت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بعد از آن گفتش که [illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | در ره [illegible] قوت [illegible]

گفت [illegible] | گفت [illegible]

گفت نیم گندم آن [illegible] را | [illegible] را

[illegible] | گفت [illegible] حکم [illegible]

ای [illegible] | این چنین [illegible]

[illegible] آور [illegible] و خرم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اینچنین [illegible] | تو وزیری باشی [illegible]

گفت این [illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | گفت [illegible]

گفت [illegible] | گفت [illegible]

گفت [illegible] | [illegible]

کیمیا [illegible] عالم [illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | [illegible]

[illegible]

باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی که ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست و از آن سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری

این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کورموش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو به نو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو به نو در می‌رسد اشکال بکر

اینچنین بشناخت [illegible] ‌‌ کین جهان [illegible]

[illegible] ‌‌ بحر [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible] قطره [illegible]

آتش [illegible] ‌‌ هر [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ گفت [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

کم کرد [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ از زبان [illegible]

از زبان [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

گفت [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

چون [illegible] ‌‌ زاهدی [illegible]

گفت [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ گشت [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

چون زنی [illegible] از کام پیر | [illegible] برای [illegible]

جان را همواره [illegible] | در [illegible] است [illegible]

حسن [illegible] | [illegible] مسلم [illegible]

در [illegible] من [illegible] | چون [illegible] کران [illegible]

[illegible] مرا [illegible] | [illegible] را [illegible]

[illegible] گفتاری [illegible] | این [illegible]

[illegible] گفتار [illegible] | [illegible]

[illegible] گفت [illegible] | [illegible]

این [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] این [illegible]

[illegible] کنند | [illegible]

[illegible] که خدای [illegible]

[illegible]

آن [illegible] | گر خدا [illegible]

چند [illegible] گناه [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | کاک [illegible] چشم [illegible]

تو [illegible] | [illegible]

آن [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] گم کردن [illegible]

چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible]

جان [illegible] آسمان | گفت [illegible]

گفت [illegible] | آن [illegible]

گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | لیک [illegible]

سجده گاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
قوت حق بود مر بابیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست
گر ترا وسواس آید زین قبیل
ور کنی با او مری و همسری

پاک کرد [illegible] عمیق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ور نه مرغی چون کشد مر پیل را
تا بدانی کان صلابت از حق است
ره بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
کافرم دان گر تو زیشان سر بری

[illegible]

[illegible]

دیده شیشه [illegible] گفت آن چه
[illegible] جام شراب
گفت [illegible]
[illegible]
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این
جام می هستی شیخ است ای فلیو
پر و مالامال از نور حق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می
آمد و دید انگبین خاص بود
گفت پیر آن دم مرید خویش را
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید
گشته بد پر از عسل خم نبید

گفت شیخا [illegible]
[illegible]
[illegible]
این سخن را [illegible]
دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
کاندرو اندر نگنجد بول دیو
جام تن بشکست نور مطلق است
او همان نور است نپذیرد خبث
هین به انکارش درآ [illegible]
کور شد آن دشمن کور و کبود
رو برای من بجو می ای کیا
[illegible] گشته‌ام
بر سر منکر ز لعنت باد خاک
بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید

[illegible]

[illegible]

ده ده بیست بیش چون سلطان [illegible] / گفت سلطان چون [illegible] کشتی بان

چون [illegible] کلان تنها نگر / [illegible] بیت [illegible]

چون گوارا نیست [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] کشتی [illegible]

در [illegible] / [illegible] و مسکین [illegible]

ابتدا [illegible] ازین بیت / [illegible] عادت [illegible]

چون ز عادت گشت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] باشد [illegible]

بت پرستان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گر [illegible] دیگر بود / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

سروری [illegible] / [illegible]

جان [illegible] هر کسی / [illegible]

[illegible]

[illegible] کشتی / ساخته [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] کشتی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گفت یا رب [illegible] / [illegible]

یا خیالی [illegible] / یا [illegible]

یا [illegible] / یا ملاذی [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / در [illegible]

صد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] کشتی [illegible]

گفت [illegible] کشتی [illegible] / تا [illegible] باشد [illegible]

[illegible]

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که بسیار میگوید و بسیار میخورد و بسیار میخسپد پیش شیخ

صوفیان بر صوفی شنعه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون ز بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد بر اندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک

در سؤال از شیخ داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / گشتن خضر از رب علیم
گفت مشکلهاش حل افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر ورد دیش هم ارث ... / در جواب شیخ همت ...
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم ... است
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک شد مر موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدستی نه ای
تو بده رکعت نماز آیی ملول / من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود / وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در باینهایت میرود / که ورا اول و آخر بود
... اول و آخر باید تا در آن / ... تصور کرد اوسط یا میان

همت این نظم سایر نیست | بود زانها ز بیشه پایه بیست
ذکر حسن ذات خویش ساکن نشسته ام | خارج از خویش و بیان گشته ام
خالی از خویش ام محکوم نه | زانکه بنا حاکم آمد بیخ
چون خلقان [illegible] از خویش نه | زان [illegible] دل هم [illegible]
قاصد از خود را با خویش دهم | چون [illegible] از میان شان [illegible]
من چو [illegible] هم [illegible] | [illegible] دست [illegible]
قاصد [illegible] از اوج بلند | [illegible] با کجان [illegible]
چون ملامم [illegible] | [illegible]
[illegible] | بر [illegible] وار بیشش
جعفر طیار را پر چاره است | جعفر طیار را پر چاره است
[illegible] | زر مکان [illegible]
لا [illegible] با شد این [illegible] | [illegible] خالی [illegible]
[illegible] | تن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عشق [illegible]

بابتدای

یا نشد از [illegible] گفت [illegible] | گر چه [illegible] زبان [illegible] زبان
همین [illegible] گفتنش [illegible] | گر چه [illegible] گفتنش [illegible]
تا بگوید [illegible] | در میان [illegible]
این [illegible] | هم [illegible] صاحب [illegible]
یا [illegible] | کاتب خط [illegible]
[illegible] | یا [illegible] از خواب [illegible]
[illegible] | آن [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | جان [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] حکمت [illegible] | آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] بستان [illegible]
[illegible] | [illegible]
یا [illegible] این | [illegible]
یا [illegible] | [illegible]

گفت مریم من درون خویش هم / سجده دیدم ازین طفلی شکم

ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش

از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد او درون

چون بزائیدش در آن دم بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار

جواب شبهه اشکال

مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست

پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر

دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را

ور ندیدش نز برون و نز درون / از حکایت گیر معنی ای زبون

نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود

تا همی گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان

ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر

در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون

گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه‌ست رد

زید و عمرو از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز

گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا

گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود

زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست

ور برو خندد کسی گوید دو است / راست دارد این سزای بدخوست

بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات للخبیثین زد فروغ

دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ

هر کرا چشم و دل از عشق است سیر / راست پیش او نباشد بی‌نظیر

هر کرا در صدق پیوسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

[illegible]

گفت دانای رای در دبستان / کودکی [illegible]

صورت با [illegible] | رو معانی را طلب ای [illegible]

[illegible] حاجت [illegible]

اندرین [illegible]

[illegible]

بینوا حاجت که آمد با بلا [illegible]

[illegible]

[illegible]

اندران منزل [illegible]

[illegible]

[illegible] اندر آتش داغی بود — وان سلیمان جوی ما را [illegible]

مرغ جانها را درین آخر زمان — نیستشان از همدگر یکدم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما — کو دهد صلح و نماند جور ما

قول ان من امة را یاد گیر — تا بالا و خلا فیها نذیر

گفت خود خالی نبودست امتی — از خلیفهٔ حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند — کز صفاشان بی غل و بی غش کند

مشفقان گردند همچون والده — مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند — ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

[illegible]

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت — یک ز دیگر جان خون آشام داشت

کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی — محو شد در نور اسلام و صفا

اولا اخوان شدند آن دشمنان — همچو اعداد عنب در بوستان

وز دم المؤمنون اخوة به پند — در شکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود — چون فشردی شیرهٔ واحد شود

غوره و انگور ضدانند لیک — چونک غوره پخته شد شد یار نیک

هم سلیمان هست اکنون لیک ما — از نشاط دوربینی در عمی

دوربینی کور دارد مرد را — همچو خفته در سرا کور از سرا

مولعیم اندر سخنهای دقیق — در گره‌ها باز کردن ما عشیق

تا گره بندیم و بگشاییم ما — در سؤال و در جواب آیین‌فزا

همچو مرغی کو گشاید بند دام — گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج — عمر او اندر گره کاریست خرج

خود زبون او نگردد هیچ دام — لیک پرش در شکست افتد مدام

با گره کم کوش تا بال و پرت — نسکلد یک یک از این کر و فرت

صد هزاران مرغ پرهاشان شکست — وان کمینگاه عوارض را نبست

حال ایشان از نبی خوان ای حریص — نقبوا فیها ببین هل من محیص

از نزاع ترک و رومی و عرب — حل نشد اشکال انگور و عنب

تا سلیمان لسین معنوی — در نیاید بر نخیزد این دوی

جمله مرغان منازع بازوار — بشنوید این طبل باز شهریار

ز اختلاف خویش سوی اتحاد — هین ز هر جانب روان گردید شاد

حیث ما کنتم فولوا وجهکم — نحوه هذا الذی لم ینهکم

لیک بنشان حسد ... / در تعلمی را ... عاملین زند

منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست

تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی

پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرق است و مغربست

هر یکی آهنگش از کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست

مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود

با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد

یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

وانکه لنگ و لوک آن سو میجهی / از همه لنگی و لوکی میرهی

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت

مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست

میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست

میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است

دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان

گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه گنده‌ای

تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی

که حملناهم علی البحر بجان / از حملناهم علی البر پیش ران

مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور

قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین

ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم بند و ساحرست

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد

چشم او ماندست در جوی روان / بی خبر از ذوق آب آسمان

تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول

مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

از سبب بیند او یکی صلاح / از نجات و از خلاص و از فلاح

بگذرد صد سال ... / ده یکی زان گنج حاصل ناورد

دیدن حاجیان کرامات زاهدی را که در بادیه

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد

جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش

در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

گفتیی سرمست در سبزه است و گل / یا سواره بر براق و دلدل است

یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست

...

مشکل ما حل کن ای سلطان دین / ...

چشم را بگشاد سوی آسمان / کاجابت کن دعای حاجیان

ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان

در میان این مناجات از خروش | زد دو صد ... چون ...
همچو آب از سنگ باریدن گرفت | در گره و در غارها ...
... | حاجیان حیران شده ...
یک جماعت زان عجایب ... | می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد | ... عجب والله اعلم بالصواب
قوم دیگر ناپذیرا تر ز خام | ... تم الکلام
اهل تمکین و وجود و مولا ... | ...
تمام شد دفتر ثانی ... | ... وقت

یک بهره ... تاریخ
چهارم ماه ربیع الاول

تم

ذكر جنود الله تعالى في الارض تقوى بها ارواح المريدين
وعليهم من شائبة الجهل عدلهم عن شائبة الظلم و... عن
شائبة الرياء وعليهم من شائبة السمعة يقرب اليهم البعد من
نعم الآخرة ويريهم اعظم ... عليهم من الطاعة والاجتهاد في سنن
جناب الانبياء عليهم السلام وذلك كثير من اسرار الله
تعالى وسلطانه المخصوص بالخارجين ... النوراني الرباني
الذي الحاكم على الملك ... وكان الفضل قائم على
... وان الحق ... ذلك
ان ... والشيب ... الفرج ...

في مراتب الكرمة والصيانات ... المعتقد ...
نظرة ... من حسنة الحظ ... من جميل ...
ما يرى ان ... الكبير العظيم من غيره ...
يدون به الحق على ان لم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم ... علم
ورقي به ... الحسين والغيب من ... الى الملائكة
ولا يضيف على كامل ... كذلك ... من قبل من الله عليكم
سبحان الله تعالى عن ... الملحدين ...
... المشبهين ...
... الموحدين ... على تحقيق الكتب
المنزلي الالهي ... الوثيق والمفصل والمطول
... على عباد العارفين على ...
... واحد ...
...
على الذين ... الحمد لله رب العالمين والصلوة
على خير خلقه محمد وآله واصحابه واحبابه ...

جز که او را کامل عشق است و ادا | غایب و محجوب از آیات [illegible]
عاشق بخشنده و خصمان عمل | جور و جفا [illegible] جهل را
وانگه و از روی خشم [illegible] | تا کجا [illegible]
در قصص [illegible] عاشق [illegible] | تا کجا [illegible]
بس [illegible] عاشق [illegible] | در [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] | گر [illegible] عاشق [illegible]
عاشق [illegible] خالی شود | میهمان [illegible] خالی شود
چون فراق آدمی [illegible] | [illegible]
عاشق [illegible] خالی [illegible] | با [illegible]
شرط [illegible] فراق [illegible] | کز فراق [illegible]
چون فراق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | آنکه [illegible] ختم الکلام

[illegible]

انفاسه [illegible] | سخت [illegible]
ای ضیاء الحق [illegible] | عاشق بخشنده [illegible]
که [illegible] تجلی حق [illegible] | تا که [illegible]
صادر [illegible] الحق | [illegible]
[illegible] | خلق [illegible]
[illegible] | عاشق بخشنده [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا که [illegible] سلطان [illegible] | تا [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا که [illegible] سلطان [illegible] | تا [illegible]
[illegible] | [illegible]
عاشق بخشنده [illegible] لطف خدا | تا [illegible]
بار [illegible] | تا [illegible]

[illegible]

جنس چیزی چون ندید ادراک او
نشنود ادراک منکرناک او

همچنانکه خلق عام اندر جهان
زان جهان ابدال میگویندشان

کین جهان چاهیست [illegible]
هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت
کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

گوش را بندد طمع از استماع
چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون
کان غذای اوست در اوطان دون

از حدیث این جهان محجوب کرد
غیر خون او می نداند چاشت خورد

بر تو هم طمع خوشی این جهان
شد حجاب از خوشی [illegible]

طمع ذوق این حیات [illegible]
از حیات راستیت کرده دور

بس طمع کورت کند نیکو بدان
بر تو پوشد [illegible]

[illegible] از طمع
در تو صد کوری فزاید از طمع

از طمع [illegible]
تا شنی [illegible] آن آستان

کافران [illegible]
از غم و [illegible] قدم برده [illegible]

چشم [illegible]
بی ظلام کفر نور دین بود

آتش طبع [illegible] خرطوم او
[illegible] خرطوم او

او بنا اطفال [illegible] ای پسر
[illegible] حاضری [illegible]

جای [illegible] نقصان جان
گو کند [illegible] از برای جانشان

گفت اطفال [illegible] او بنا
در عرق [illegible] از کار [illegible]

از برای [illegible] تسلیم
[illegible] یاد [illegible]

هست دار [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

در [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] عطای [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] حق [illegible]
خود [illegible] بیاست [illegible]

گر بگویم [illegible] فزون شود
[illegible] خون [illegible]

[illegible] عاد [illegible]
تو نه [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر که گوش است چشم است این بنا | رحمت او در صفت است و جفا

این سخن پایان ندارد بازران | سوی اهل پیل و بر آغاز ران

تتمهٔ نصیحت آن ناصح خورندگان پیل بچه

هر دهان را پیل بویی می‌کند | گرد معدهٔ هر بشر بر می‌تند

تا کجا یابد کباب پور خویش | تا نماید انتقام و زور خویش

هر کجا بویی برد از طفل خویش | ...

گوشت‌های بندگان حق خوری | غیبت ایشان کنی کیفر بری

هان که بویای دهانتان خالق است | کی برد جان غیر آن کو صادق است

وای آن افسوسیی کش بوگر | باشد اندر گور منکر یا نکیر

نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان | نی دهان خوش کردن از دارو دهان

آب و روغن نیست مر روپوش را | راه حیلت نیست عقل و هوش را

چند کوبد زخم‌های گرزشان | در سر هر ژاژخا و فرزشان

گرز عزرائیل را بنگر اثر | گر نبینی چوب و آهن در صور

هم به صورت می‌نماید گه گهی | زان همان رنجور باشد آگهی

گوید آن رنجور کای یاران من | چیست این شمشیر بر فرق سرم

[illegible]

بس نخسپد بر جای مردم او چو خس | تا نه وا ... [illegible]

رنجهای کار او چندین مکش | ... [illegible]

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام | کار ... [illegible]

وان حکایت کردن ... [illegible] | ... [illegible]

جمله خود را در صفا کوری کنی | ... [illegible]

خاک و کرّ ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

در غذای حکمت ... [illegible] | ... [illegible]

از درون ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

گفت ای شیخ ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

[illegible]

بر هوا انداخت بر یک یک گزاف | تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد | تا نیارد خون ایشان‌ نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین | زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد | پیل بچه خواره را کیفر برد
پیل بچه می‌خوری ای پاره‌خوار | هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را | پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن | چون نیابد بوی باطل را ز من
تو همی خسپی و بوی آن حرام | می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود | تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز | در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام | از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند | بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن | آن دل کج می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا | چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کج بود معنیت راست | آن کجی لفظ مقبول خداست

[illegible]

گفت موسی من ندارم آن دهان | گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه | از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا | در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردی تو گناه | آن دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن | روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید | رخت بر بندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها | شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان | نی پلیدی ماند و نی آن دهان
چند گویی [illegible] بسیار گوی | [illegible]

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی | تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو | این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت | چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر | دید در خواب او خضر را در خضر

در [illegible] عرش [illegible] / تا نمازی [illegible]
خواندن بی [illegible] / خواند [illegible] دل [illegible]
آن کشیده [illegible] باز را / یاد کردن مبدأ آغاز را
[illegible] آواز [illegible] / ای خدای مستعان [illegible]
زانکه [illegible] / زانکه [illegible] آب حیات [illegible]
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد از پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق

[illegible] / [illegible]
حزم آن باشد [illegible] / [illegible]
[illegible] / کان [illegible] صیاد [illegible] مکمن [illegible]
مرغ مرده پیش بنهاده که این / می‌کند آن بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر درد [illegible] پوست
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
زانکه بی حزمی [illegible] شقاوت [illegible] / وین [illegible]
حزم [illegible] / تا [illegible]
[illegible] / بشنو این افسانه را در شرح این

[illegible]

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودی آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو

[illegible]

از زندان ... بر سر بیش احتیاط | می‌شود ... منفذ در حیاط
... و ... چسته ... می‌شود | ... چسته ... می‌شود

[illegible]

... کو ... صبر ... | ... خواند ... کی ...
... آن ... خود ... | ... کی ... گویش ...
... کی ... | ... آن ... گری ... ز ... شود
... ... | ... ...
... آن ... | ... ... گکان
... ... | چون ... ... دیگر
... ... | گر ... ...
... ... شود | ... ...
... جان ... در ... | آن ... ...
... ... غریبی ... | ... آن نعمت ... ...
... ... جای ... | ... ...
از ... آن آب ... | ...

[illegible]

حکایت ... خود ... | چند ... چند ... چی
او ... چون ... | تا کی ... ...
گفت خواجه ... | لیک ... ...
... ... کاری ... | گر ز زندان ... ...
... ... | ... ...
... سوال ... ... | ... ...
کودکان ... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
گفت ... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... آن ... | ...

[illegible]

[illegible]

بس دعا کردی و گفتی ای خدا / حاجت مقصود ما را کن روا

هین روان کن ... [illegible] / سوی ... [illegible] ای امام خدا

... [illegible] چون اشتران ... / ... زانوی اشتر ...

بی تو ... [illegible] / از دعای ... [illegible]

از ... [illegible] / یا ... [illegible]

چند از این ... [illegible] / چند جانت ... [illegible]

ای ... [illegible] / ... [illegible] ای ...

... فراموشی تو / یاد ... [illegible]

لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / میوه های ... [illegible]

هم بر آن در ... [illegible] / ... [illegible]

چون سگان ... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / سخت ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible] شود

[illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
چون بر [illegible] قبض [illegible] کند	باد [illegible] آتشش [illegible]
قبض [illegible]	گفت پیغمبر [illegible]
غصه‌ها را [illegible]	غصه بیخ است [illegible]
بیخ پنهان بود هم شد آشکار	قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چون که بیخ بد بود زودش بکن	تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن	زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده	چون برآید میوه با اصحاب ده

[illegible]

آن سبا اهل سبا بودند و خام	کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال	که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی	من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوی را دور کن	من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا	شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ	نی زنان خوب و نی امن و فراغ

[illegible]

چشم را [illegible] حجت [illegible]	تا نه بیند [illegible] چشم را
[illegible]	آن عبارت [illegible]
[illegible]	[illegible]
گفت حق [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

عالم آنست کو ز دیده ... / چون بود بی ... کان ...

حق همی گوید که آن ... / لیک ... صبر آور صبر به

صبح ... / ماهی ... پای ...

... / ... [illegible]

... / گرگ ... زبان ...

شد ز حد ... / ... [illegible]

[illegible] / آن ... کان خواهد چون ...

[illegible] / تا که خرم خواهد ...

از سبا ... / تا ز لال ...

هم ز ... / نرتع و نلعب ...

همچو ... / نرتع و نلعب ...

آن ... / حیله کرده ...

هرچه ... / ... [illegible]

... صد ... / ... [illegible]

از ... بعد ... / کو ... [illegible]

بطن ... / ... [illegible]

دیو چون ... / ... [illegible]

... / از ... دست ... پای ...

... / تا ... [illegible]

... / ... [illegible]

چونکه جان ... / چونکه ... علم

خواهد ... / ... [illegible]

... / که ... آن ...

شاه و ... / ... [illegible]

... / ... شد ...

بعد از آن ... / زنده ... خود را ...

... / ... [illegible]

گر ... / ... [illegible]

چون ... / چون ... [illegible]

خانه پر دود دارد پر فنی	مر ورا گفت ای [illegible]
گوش تو او را چه راه دم شود	دود تیغ از خانه او کم شود
[illegible] داری کن تو ای کیا	[illegible]
[illegible]	گر [illegible] سوی جان رود
این [illegible] جوان [illegible]	مرگی کو [illegible]
این [illegible]	ای [illegible]
[illegible]	ره [illegible]
کام [illegible]	[illegible] آهو [illegible]
زین [illegible]	ای [illegible]
[illegible]	چون [illegible]
لا [illegible] چون [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] است [illegible]
[illegible]	مرغ [illegible] سوی [illegible]

[illegible] سفر را ساختند | جست [illegible] عزم [illegible]

از دعا صبح چون [illegible]	گشت [illegible]
بس صفات [illegible] شدن جماد	بر فراز عرش پران گشته شاد
گر جمادی زنده [illegible] عدم	باز از هستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون	ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر تسبیحات اجزای نهان	غلغلی افکنده اندر آسمان
چون قضا آهنگ [illegible] کند	روبهی [illegible] مات کند
[illegible] خرم [illegible]	زان سفر در موضع آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش [illegible]	گر چه کوه از نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر	عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون	مرغ پران گردد از دامی زبون
تا پری و دیو در شیشه رود	بلکه [illegible] ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا حق گریخت	خون او را [illegible]
غیر آن که در گریزی در قضا	هیچ حیله [illegible]

قصهٔ [illegible] شهران [illegible] کردن [illegible] بگریخت در [illegible] لشکر [illegible]

کودکان گرچه [illegible] بازی خوشند / [illegible] بینید و [illegible]

ای جوان مرگی که این است و حیات / در کمین این سوی خونریز ثبات

تیر پایان کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر [illegible]

گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آبادست دل ای دوستان / چشمها و گلستان در گلستان

تا بماهی احمقی با وی بود / از حشیش ده جز اینها چه درود

وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی

ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده

پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس

این رها کن صورت افسانه گیر / [illegible] دانه گندم دانه گیر

گر بدر ره نیست هین بر می‌ستان / ور بدان ره نیست [illegible]

ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن برد

اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست

اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست

اولا خرگاه سازد آنگهان / ترک را آورد آخر میهمان

ای بسا حال

ای بسا حال گشته [illegible] / از برای [illegible] خویش

گر [illegible] جمال خود [illegible] / تا که شب آید [illegible]

تو [illegible] شب [illegible] / زانکه سودی در دلش کرد [illegible]

تا جری [illegible] خشکی میرود / آن بهر [illegible] میرود

هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود

آن [illegible] کردی [illegible] / بر امید خدمت مردی بود

بر امید زنده کن اخلاص [illegible] / [illegible] زنده [illegible]

مونسی مگزین [illegible] / عاریت [illegible] آن مونسی

انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بغیر حق بود انست رواست

انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد

انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند

آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود

چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش می‌داد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست این که می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را به لب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / او کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ‌رخ کهف منست / بلک او هم‌درد و هم‌لهف منست
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که به ده می‌شد بگفتاری سقیم

هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان نااوستا
بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی‌نوا ایشان ستورانشان تلف

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیدن و ناشناختن روستایی ایشان را

روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا والتی
روی پنهان می‌کند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
بهر آن روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی به چه تیزی چه سود

این سزای آنکه با تو بر عقل [illegible] بانگ غولی آمدش [illegible]
چون ز پیشان گشت [illegible] بعد از آن [illegible]
آن گمان [illegible] گرگ را جویان [illegible]
گرگ روبه [illegible] گرگ جویان [illegible]
[illegible] چون گرگی شده اندر آن [illegible]
تا نیاید [illegible] روستائی [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] سر برآورد [illegible]
تیر را [illegible] زد بر آن حیوان [illegible]
اندر [illegible] روستائی [illegible]
تا جوان [illegible] گفت نی این گرگ [illegible]
اندر [illegible] [illegible]
گفت [illegible] می‌شناسم [illegible]
گشت [illegible] [illegible]
گفت [illegible] [illegible]

هر چه را بینید [illegible] خلق شرم دارد [illegible]
[illegible] نی [illegible]
همچنین [illegible] کاسمان [illegible]
چون [illegible] حلقه [illegible]
چون به [illegible] گفت [illegible]
گفت من [illegible] ترک [illegible]
[illegible] جان [illegible]
یک [illegible] در [illegible]
[illegible] جان [illegible]
هر چه [illegible] تو [illegible]
گفت ای [illegible] گر تو [illegible]
[illegible] تا [illegible]
گفت [illegible] هست [illegible]
[illegible] تا [illegible]
گر [illegible] خدمت [illegible] در [illegible]

گر جهودی خورد و خفتی سیبد / شرع او را سوی معذوران کشید
مست بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او معاف و معتفیست
مستی‌ای کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را / درس کی دهد پارسی بو مرده را
بار برگیرد چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بی‌خودی / های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحان کرد غیرت امتحان
باد خر کرد چنین سوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
همچنین گوید حق بشنود را / همچنین گیرد رهید صید را
صد هزاران امتحانست ای پسر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامی او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

عاشق مخلوق او در مستقر / دزد چندی ... پیش آمیخ
تو به خود را هیچ و چیزی کرده / خون دزد و خون ما را خورده
بگذرد ... تو زمین بچه / عارف چون چشم و بینوا
تو ز تو هم سکنی از قرب حق / گر بلقیس گر هر شود ز اطبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کارگیا
آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلقست و رزق بر جمله عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که نباشد آگهی زان بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی می‌خوری
لیک این کار ... / غیر خشکی می‌برد چیزی دگر
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که به عقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر

پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
شید کردی تا به منبر برجهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
[illegible] گرمی خود ز حال اولیا / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

حکایت آن مرد لافی [illegible] سبلت [illegible]

پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست در سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست

[illegible] / ز امتحان [illegible] گشته حزین
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] کرمها [illegible] / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا [illegible]
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
[illegible] دعا [illegible] / عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را به حضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لب و سبلتان

بس عزیزست ای گرامی چو سری … گفت طاوس ریزی چو ز گستردنی
بس بکشند ش که طاوسیان … جلوه ها دار در اندر بیشه ها
تو چنان جلوه … گشتی کذا … بادیه یار نیست چون یم …
بهر طاوسان کی قضا کرد او … بس تو طاوسی … تو ای ذوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان … کی رسی از رنگ و دعوی با وران
بهر زخوبی مزیح کر بیشها … بر به پیچ و دعوی …

خوی کردن … جوان … بیت …
خود … که خوی طاوسی میکرد در میان …

او همی … مستالی … عاجز … در غم … جا می او …
هر که دید آن … سجده … نیاز او …
گفت … در گدایی … از تو دود … از تحیرهای خلق
دل … که در دوی از … وان قبول …
ای … از عون … تو … طاوس …
سوی طاوسان … عاجزی از …
… جو طاوس … بر …

تفسیر … تا روست … حسد …
…

بیشتر … خود …
خواهم … گفتن … تا کنون …
… گفته آید شرح …
… ای غلام …
… وز …
… آید …
… خوان …
… ای …
… هر …
امتحان … گاه …
خندق … چاه و خندق …
… رد …
تا … باری دیگر … حکم …

آب شیرین تا نخوردی ای عمو | خوش نیاید چون نه دردن ...
قطرهٔ از بادهای آسمان | برکند جان از تکاپوی ...
چون سپید بود املاک | در جلالت روحهای پاک را
گر بجوئی دل بدان نخل بلند | خم باده این جان شکسته ...
چونکه انبار ... | همچو گفتاری نهفته در قبور
نا امیدان پرده عالم گشاده | خارها ای بی نهایت ...
پس زمینها ... | بر زمین باران نزادی ...
گشته ... در بین ... | عدل انصاف ...
این ... وقت حکمت ... | پیش ... تن دام ...
همین ... | همین مرد کو مانده اندر ...
از سوی ... استخوان ... | می نهد ... پای سالکان
جمله را ... استخوان ... | پس که تیغ قهر ...
گفت حق ... | بر زمین ...
پا برهنه چون ... | ...
این قضا حکمت ... | بسته بود اند ... خوشان

بس ... | گر ... شد ...
... | ... شمار ...
... | بر شما احسان ...
کان ... | دیدن ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

همین ... [illegible] ... موسی علیه السلام

حکایت [illegible]

[illegible]

بعد از آن گفت ای ز رای جان خاص ... جمله در میدان بخسپید امشبان

باز گشتن فرعون از میدان به شهر شادمان ... بخبر ... امشب ...

پاسخش دادند که ای ... / کرد خواهیم ای ملک اینجا مقام

شه ... [illegible] / کاشتان مردان ... [illegible]

خاص خود عمران هم آمد ... / هم ... صحبتش

گفت ای عمران برین در خسپ تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ ننشینم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان

کی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند

امیر از عمران جدا و اقبال او / نیک خود بود آن جای جوال

شه برفت و او بر آن درگه بخفت / نیم شب آمد پی دیدنش جفت

جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن

زن برو افتاد و بوسیدش لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش

[illegible]

از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو

گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیان‌اند از تو شاد

از عطای شاه شادی می‌کنند / رقص می‌آرند و کفها می‌زنند

گفت باشد کین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد

باز پرسیدن فرعون از عمران ... بانگ ...

پیش شوی آمد پس رفت شرم / جان ببست و ... [illegible]

[illegible] / گفت ای عمران ... [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون زن عمران به عمران در خزید / [illegible]

[illegible] / [illegible]

پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان و غلغله منجمان در میدان

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو

[illegible]

[illegible]

گفت ... شاه را ...

سوی میدان شاه را ...

[illegible]

[illegible]

... آمدن ... موسی علیه السلام ...

[illegible]

لیک از [illegible] چو فرعون آن گه دید	هم [illegible] کرد و [illegible] رسید
اژدها بود و عصا شد پیش او	این بگوید [illegible] فرمان [illegible]
دست شد بالای دست این تا کجا	تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی‌غور و کران	جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست	پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد	گشت بی‌خود و الله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست	لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است	تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت	ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چون کند این ظرفه [illegible]	تا که اندر دام حق ای هوشیار
چه خرابت می‌کند نفس لعین	دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست	زانکه چون فرعون او را عون نیست

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت [illegible] در ریسمانهاش پیچید و آورد به بغداد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو	تا بری زین راز سرپوشیده بو

بسته بودش با رسنهای غلیظ	احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق	تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد	رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت	اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار	گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند	جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند	هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر	اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد	از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت	که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش	رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را	سهل باشد خون‌خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست	استخوان خورده را درهم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است	از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او	که به امر او همی رفت آب جو

جواب ... [illegible]

گفت ... دستش ... کلیم | خالق ... [illegible]

... [illegible] ... | در ... [illegible]

لاجرم ... [illegible] | گفت ... [illegible]

حق ... [illegible] | از خلافت ... [illegible]

... [illegible] | در ... [illegible]

دل ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | در ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | عاقبت ... [illegible]

... [illegible] علیه السلام ... [illegible]

گفت ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | پیش حق ... [illegible]

... [illegible]

گفت ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

گفت ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] علیه السلام ... [illegible]

حق تعالی ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] علیه السلام ... [illegible]

گفت ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

مجمع گشتن ... [illegible]

این ندارد ... [illegible] ... کران — هر که گستاخ ... [illegible]

دیگر از عشق ... [illegible] ... عجب — کاه ... [illegible]

عقل جزوی گاه چیره گه نگون — عقل کلی ایمن از ریب المنون

عقل بفروش و هنر حیرت بخر — رو بخواری نی بخارا ای پسر

تا ... [illegible] ... بی درون — ساکنان ... [illegible]

ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم — کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم

من عدم و افسانه گردم در حنین — تا تقرب یابم اندر ساجدین

این حکایت نیست پیش مرد کار — وصف حالست و حضور یار غار

آن اساطیر اولین که گفت عاق — حرف قرآن را بد آثار نفاق

لامکانی که در او نور خداست — ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبلش نسبت بتست — هر دو یک چیزند پنداری که دوست

یک تنی او را پدر ما را پسر — بام زیر زید و بر عمرو آن زبر

نسبت زیر و زبر شد زان دو کس — سقف سوی خویش یک چیزست و بس

نیست مثل آن مثالست این سخن — قاصر از معنی نو حرف کهن

چون لب جو نیست مشکا لب ببند — بی لب و ساحل بدست این بحر قند

[illegible] — [illegible]

[illegible] — خورد حیرت فکر را و ذکر را

[illegible] — [illegible]

[illegible] ... بر عرض دریا کی پرد — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دفت ... [illegible]

[illegible]

هست با ایشان بغیر یک عصا / کان همی گردد بفرمان اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره جویان شده در پیش شاه / شاه ازان ارسال فرمودست تا
چاره می‌جوید ز هر ساحری / تا بود کز ساحران چاره بری
چاره سازی را [illegible] / گنج بخشد عوض شه بیکران
آن دو ساحر را [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون دو ساحر [illegible] / [illegible]

رفتن آن دو ساحر بسر گور پدر و پرسیدن از او حقیقت موسی علیه السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را رهنمای
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
آنگهان گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آبروی پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری

[illegible]

گر جهان زین غیرت [illegible] / سرنگون [illegible] پیش حق
[illegible] جان بابا / [illegible]
جان بابا چون رود ساحر بخواب / سحر و مکرش را نماند آب و تاب
ور که چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حقست و راست / جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را علیه السلام نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت رافعم

[illegible]

فلسفی آنچه پژوهش میکند | چون بدست تیر در پیش میکند
آن جهان گرد و ازان فن دور | او بجهت و بحث تا بس گشت

حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد | کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت | تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند | طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود | موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشانشان داد خلقان دام نخل | کش ز نخلستان بجوید پیش رو
آمد او آن ره درو خرما بنان | خفته دید او را چو ... جان‌بین
بهر نازش بسته او دو چشم سر | عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل | خود چه بیند دید اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر | گر بخسپد برگشاید صد بصر
ور دلت بیدار شد میخسب خوش | نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من | لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته گیر | جان فدای خفتگان دل بصیر

قصد کردند آن دو ساحر ... | ... ...
گفت موسی ... ای کرام | ... ...
من شتابان خویش را ... | ... ...
آنچنان بیگانه ... | در خزیده ... ...
... ... | ... ...

... آمدن ساحران ... فرعون ...

تا بفرعون آمدند آن ساحران | و دو نشانشان ... ...
وعده دادشان که ... | ... ...
بعد ازان گفت ... | گر شما ... ...
بر شما انعام ... | گر ... ...
... ... | غالب آییم ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
ذکر موسی ... | ... ...

وان یکی را کف چو بر پایش بسود | گفت شکل پیل دیدم چون عمود
وان یکی بر پشت او بنهاد دست | گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید | فهم آن میکرد هر جا می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف | آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی | اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس | نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر | کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب | کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم | تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب | آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش | روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب | کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان | که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است | آن سخن که نیست ناقص آن سر است
گر بگویم زان بلغزد پای تو | ور نگویم هیچ از آن ای وای تو

این جهان همچون درختست ای کرام | ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را | زانک در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان | سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان | سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامی است | تا جنینی کار خون‌آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش | با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن | نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی | تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان | با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق | بلک گردونی و دریای عمیق
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب | جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر | ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
آن تو زفتست که آن نهصد توست | قلزمست و غرقه‌گاه صد توست
خود چه جای حد بیدار و خوابست | دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان | آنچ نامد در زبان و در بیان

گفت من کی بنده تو بوده‌ام [illegible]
کی طمع کردی که من [illegible] دوم
[illegible]
هر خدا را [illegible] نیست
اندرین درگاه دیگر [illegible] نیست
[illegible]
نیستم مولود پیران [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]
پیش زین طوفان بدی این مر مرا
[illegible]
روی در [illegible]
[illegible] طوفان [illegible]
[illegible]
هست [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]

ور خدا [illegible]

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و خلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و این جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا

جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف

اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدینست چون گرد و دراز
جمع [illegible] / یار در وقت [illegible]
چون عصا معشوق عمیان می‌بود / کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیق‌اند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / ز آنکه صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست‌وجوی نردبان
آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد برنهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول
آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست

[illegible]

[illegible] اگر [illegible] بود / [illegible] او [illegible] است او بود

چون جدا [illegible] ثانی منتظر / هم تو [illegible] او بود و هم [illegible] سر

[illegible] وقف حال / بنده آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند

منتهی نبود که موقوف است او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو

کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود

[illegible] حال اندر [illegible] / [illegible] مرد حالی [illegible]

گه [illegible] افزون و گاهی در کمیست / آنکه او موقوف حالست آدمیست

باشد ابن الوقت صوفی در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال

حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی

آنکه یک دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود

وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین

آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یکدم آتش است

این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست

هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای

هر که [illegible] جست [illegible] / [illegible] طلب [illegible]

چون نهادی در طلب [illegible] / [illegible] دست [illegible]

[illegible] / تا بیابی هرچه خواهی ای [illegible]

[illegible] بنده [illegible] بنده بود / [illegible] خدمت [illegible] بنده [illegible]

در طلب چالاک شو [illegible] / [illegible] طلب [illegible] علم [illegible]

حکایت آن مرد که در عهد داود [illegible] علیه السلام روز و شب دعا می‌کرد که مرا روزی حلال بی‌رنج ده

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا می‌کرد دایم کای خدا / ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا

[illegible]

اطلبوا الارزاق [illegible]

ادخلوا الابیات من ابوابها [illegible]

شاه و سلطان [illegible]

[illegible]

در قیامت [illegible]

[illegible]

گاو کیست [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible marginal annotations]

این تفاوت هست در عقل بشر | کو میان شاهدان اندر صور

تفاوت عقول در اصل فطرت [illegible] و تفاوت عقول [illegible]

زین قبل فرمود احمد در مقال | در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود | بر وفاق سنیان باید شنود

برخلاف قول اهل اعتزال | که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند | تا یکی را از یکی اعلم کند

باطل است این زانکه رای کودکی | که ندارد تجربه در مسلکی

بردمید اندیشه‌ای زان طفل خرد | پیر با صد تجربه بویی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرت است | تا ز افزونی که جهد و فکرت است

تو بگو داده خدا بهتر بود | یا که لنگی راهوارانه رود

[illegible]

زان گذشتی [illegible] کودکان | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible marginal annotations]

لعنت [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | بعد از آن [illegible]

[illegible] | که همه عالم بگویندش [illegible]

او بگردد [illegible] | [illegible]

می‌نهفتند [illegible] | [illegible]

جای در دریا و کوه [illegible] | هیچ [illegible] نهفتند در خیال

یکی [illegible] پشیمان | شد [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible marginal annotations]

[illegible]

در سر دیوار عالی کرد جای [illegible] | کرده از [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible]

[illegible]

گفت [illegible] | برجهید و [illegible] کام
خشمگین [illegible] | من بدین عالم [illegible]
خود مرا [illegible] | قصد دارد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | کوه کان [illegible]
گفت [illegible] چون [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] حال من [illegible] | از غم [illegible]
گفت [illegible] نیست | [illegible]
گفت ای [illegible] بی علاج | می نبینی این تغیر در اجاج
[illegible] اتفاق | می نبینی حال من در احتراق
[illegible] | ما درین [illegible] درمانده ایم

کین چه کردی [illegible] | بر بنیادی بود [illegible]

[illegible]

گفت ای [illegible] | در [illegible]
چون همی خواهید گفت ای [illegible] | با [illegible] زبان
در سرای [illegible] | از [illegible]
گفت [illegible] | در سرای [illegible]
[illegible] | دور [illegible]
چون [illegible] | همچو مرغان در هوای [illegible]
ما درین [illegible] | خشمگین گشتند [illegible]
وقت [illegible] اکنون [illegible] | [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] | کین [illegible]
از قضای آسمان [illegible] | گشت [illegible] ضعیف [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

او میان دست تو در کرده راه | بر کمان تن کمست آن تیر راه
خود نمیند دست رفته در حضر | خون انده پیدا و رفته تیر

در بیان آنکه وقت مردن [illegible] چون رباییست و این بیت [illegible] دست [illegible]

تا نمانی گر تن چه چون یکی | ره بجو [illegible]
روح را تو چه دانی خوش نشست | غیر ظاهر دست پای دیگر است
بسته یاد در خواب بینی [illegible] | آن حقیقت دان نه حس [illegible]
آن تو کی گردی چون جان دری [illegible] | بس [illegible] جسم جان پرون [illegible]

حکایت [illegible] و خلوت [illegible]
علامات [illegible] خلوت [illegible]
[illegible]

بود درویشی که بسیاری تمام | خلوت او را بود هم [illegible]
چون ز فاقه بر سید او [illegible] | بود از [illegible]
همچنان کز سیل شد [illegible] | سیل شد [illegible]
آنچنان کو عاشقی [illegible] | عاشقان [illegible]

گفت شنیدم

گفت بشنیدم سخن که بیستم | تا نه پنداری که بی [illegible]
این شنیدم [illegible] | [illegible]
وان ز [illegible] | دست [illegible]
جمله [illegible] | تا ز خود [illegible] غبار
چون [illegible] | کو [illegible]

بقیه قصه آن زاهد که [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] | جای [illegible]
کی [illegible] | گندم [illegible]
[illegible] | [illegible]
قوت [illegible] | [illegible]
گفت روزی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بود شخصی مرد ... جنید دید | بار صبری کرد و خود را ... کشید

باد ... شاخ ... در گرد | طبع ... خوردن ... کرد

چون ضعیف ... قوت ... قضا | کرد ... بر ... ی دی

چو ... ز ... بن ... گشت | گشت ... خشم ... گشت

همدران دم ... حال ... دید | چشم ... گشود ... گوش ... شنید

... نشسته | ... سنگین ... نشسته

... شده ... ای | ... مردی ...

[illegible]

شحنه ... کرد ... از ان | کاین ... ست ...

شحنه ... آن ... را | ... ست ... بر ...

... از غضب ... | دست و پای ... برکند ...

... پای ... ست | چار ... ها ... ست

... ست ... | ... ست ...

... زمان ... | ... سنگ ...

... جان ... رفت | ... شحنه ... رفت

چشم ... گوش ... | ... پای ...

[illegible]

... زده | هر ... ده ...

در هوای ... | ... خود ...

... شده ... | ... دو ...

... چند ... | ... خدا

... دم | ... داده ام

... داده ام | ... گر ...

... ما ... | ... عشق ...

دست ... ی ... | ... آمیخی

... خلاص | ... خلاص

... تحقیق | ... جان ...

... مکن | ... زمان ...

... ست ... | ... زمان ...

ای عجب ... چند پنهان کردن | ... آن ...

کو بهر دو سست [illegible] پایان [illegible] | بس مع الهم کن جمله را [illegible]
او همی پنداشت کایشان در جهان | [illegible] نفسند و [illegible]
[illegible] دشمن از [illegible] | از [illegible] صد بوالفضول
او همی [illegible] کایشان [illegible] | [illegible] دل [illegible]
سال [illegible] از خود [illegible] | [illegible] جست [illegible]
[illegible] کردون [illegible] باز [illegible] | [illegible] کار [illegible]
اصل [illegible] | [illegible] دم [illegible]
این جهان خوابست [illegible] | [illegible] در خواب [illegible]
گر بخوابی [illegible] | [illegible] هم [illegible]
گر همی خواب [illegible] در خود داده ام | [illegible] چون [illegible]
حاصل از خواب [illegible] | [illegible] صد [illegible]
این جهان [illegible] | گفت پیغمبر که [illegible] نیست
[illegible] کرده [illegible] | سالکان [illegible]
روز در خوابی [illegible] خواب نیست | [illegible]
خواب [illegible] | کر [illegible] در خواب شد

ای سباق [illegible] | از کلاه [illegible] آورد و ره
[illegible] | از عروج [illegible] شان شد [illegible]
[illegible] احتراز | دیده در خود کاهلی اندر نماز
[illegible] | [illegible] دون سبیل آب
گفت [illegible] | انچنان کرد [illegible] داد آب
[illegible] | تا که شد سلطان [illegible]
چون بدید [illegible] | مرد را به [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] آفاق [illegible]
در [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | در [illegible] سر [illegible]
این [illegible] | گفت از [illegible]
[illegible] کرد گفت [illegible] | [illegible] داراین [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

من همی گفتم ... [illegible] | [illegible]

این سبب را باز گو با من که چیست | تا بدانم من که چون بایست زیست

گفت ... [illegible] چشم بی‌تعیین | بی گمان ... [illegible]

بعد از آن هم ز بندی [illegible] | زین سبب ... [illegible] ناظرا

چون بیابم ... [illegible] | [illegible]

[illegible] بالای مرا | بی حجاب ... [illegible] خدا

[illegible] | [illegible]

تو همی بینی ... [illegible] | [illegible]

تستوی الاعمی لدیکم والبصیر | فی المقام و النزول و المسیر

چون ... [illegible] | [illegible] در فراق [illegible]

[illegible] | [illegible] چشم [illegible]

[illegible] | کرده باشد حق [illegible]

[illegible] تعلیم کرد | چون [illegible] خوب [illegible]

جامع این ذره‌ها خورشید بود | بی غذا اجزات را داند نمود

[illegible] | گر چه یکدم [illegible]

قصهٔ آن شیخ که بر مرگ فرزندان خود نمی‌گریست [illegible]

بود شیخی رهنمایی پیش ازین | آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر در میان امتان | در گشای روضهٔ دار الجنان

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش | چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی گفتش اهل بیت او | سخت دل چونی بگو ای نیکخو

ما ز مرگ و هجر فرزندان تو | نوحه داریم و خمیده پشت دو تو

تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا | یا که رحمت نیست در دل مر ترا

چون ترا رحمی نباشد در درون | پس چه امید ستمان از تو کنون

ما به امید توییم ای پیشوا | که بنگذاری تو ما را در فنا

چون بیارایند روز حشر تخت | خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی‌زینهار | ما به اکرام توییم امیدوار

دست ما و دامن تست آن زمان | که نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز | کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز

من شفیع عاصیان باشم به جان | تا رهانمشان ز اشکنجه گران

چون بپوشیدش [illegible]
کیسه‌ی [illegible] باقی است
ما همه امیدوار از تو ایم
یک یک این جمله چون [illegible]
پیشکوه دل [illegible]
شیخ گفت [illegible]

او نه [illegible]
[illegible]
ریزه‌چینی [illegible]
[illegible]
باز گو ای شیخ ما را [illegible]
[illegible]

[illegible]

رحم [illegible]
[illegible]
آن سگی [illegible]
این سگان را [illegible]
زان [illegible]
خلق را خواند سوی درگاه [illegible]
رحمت جزوی بود مر عام را
چون [illegible]

گرچه جان جمله [illegible]
گر چرا از [illegible]
کاین [illegible]
کی شناسند [illegible]
[illegible]
[illegible]
رحمت کلی بود همام را
[illegible]

گریه از هجران [illegible]
خلق اندر خواب می‌بینند [illegible]
زین جهان [illegible]
حس اسیری [illegible]
[illegible] عقل را [illegible]
[illegible]
[illegible] عقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
عقل اسیری [illegible]
[illegible]
[illegible]
آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها میساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند وسواسش فزود

کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست

چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرانتر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود

چونک لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو

گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخمها

گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست

صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

تمامی قصه ... مصحف ...

مر زبان کانعهد خواندن آیت / یا بمصحف قرائت، بیت

من همی‌خواهم ز حق چشمم ترا / تو فرو خوانی منظم چون مرا

همچنان کرده مرا کای مرد کهن / والکتابم مصحف ... خواندن

آن چیزها که نشسته غافل کار / آن کرامی‌ها که شه داد و کرد کار

باز بخشیده مرا ... / ...

زین سبب ... / ...

... / در میان ... بصیرت ...

آن ... / کان ... بستی ...

لا تسلّم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت

چونک بی‌آتش مرا گرمی رسد / ...

... / همچنین ...

بی چراغت چون دهد او روشنی / از چه بر فوت چراغ افغان کنی

صفت ... که راضی‌اند ... باحکام
... که این حکم ...

... / ...

هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
جمله جویان در رضای او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگانی مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضای امر آن فرمان‌روان
بی رضای او نجنبد هیچ برگ / بی قضای او نیابد هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولی / شرح فرما و بیان کن نیک نیک
آنچنان کز فاضل و مرد فضول / از دل و جان کند آن را قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / کز آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام / کز جهان در امر یزدانست رام

بهر یزدان میزید نه بهر گنج / بهر یزدان میمرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ز ریاضت نی ز جست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خدا این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نه از رحم خود / میکند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوختست / که چراغ عشق حق افروختست
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

قصه دقوقی رحمة الله علیه و کراماتش

هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

جزو از کل قطع شد بیکار شد	عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر	مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند	عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود	این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال	چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند	شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران	جانب قصه دقوقی ای جوان
آنک در فتوی امام خلق بود	گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنک اندر سیر مه را مات کرد	هم ز دین‌داری او دین رشک برد
با چنین تقوی و اوراد و قیام	طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی	که دمی بر بنده خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه	کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم	بنده و بسته میانم و مجملم
وانک نشناسم تو ای یزدان جان	بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین	این چه عشقست و چه استسقاست این

از کلیم حق بیاموز ای کریم	بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم

عزم کردن موسی علیه السلام به زیارت خضر علیه السلام

با چنین جاه و چنین پیغمبری	طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای	در پی نیکی سرگردان گشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا	چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین	آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید	آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من	تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا	ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها	سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان	عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو	داستان آن دقوقی گو بگو

باز گشتن به قصه دقوقی رحمة الله علیه

آن دقوقی رحمة الله علیه	گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه	بی خبر از راه حیران در اله

هفت شمع از دور دیدم ناگهان	اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن	بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت	موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروختست	کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود	پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها	بندشان میکرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک	می‌شکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد	مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها	که نیاید بر زبان و گفت ما
آن که یک دیدن کند ادراک آن	سالها نتوان نمودن با زبان
آنکه یکدم بیند ادراکش عیان	سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک	زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها	تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب	تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

میوه که بر شکافیدی غلاف	همچو آب از میوه جستی نور آن
این عجب‌تر که بر ایشان میگذشت	صد هزاران خلق از صحرا و دشت

نهان بودن آن درختان از چشم خلق

ز آرزوی سایه جان می‌باختند	از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ	صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها	که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بینند و خورشید نی	لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها	پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق	درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفهٔ آن غصون	دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر	چشمشان بستیم کلا لا وزر
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت	سوی ما آیید خلق شوربخت
گر کسی میگفتشان کین سو روید	تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست	از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز	وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز

پاسخم دادند خندان کای عزیز / چون نپوشیده‌ست اکنون بر تو نیز
خاطری کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن به تو ای پاک‌دوست
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبت‌های پاک / که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان

[illegible] / آن دقوقی ... چند عجب
[illegible] / از خلایق مستعدی اشتیاق
[illegible] / رنگشان نور بهشت ...
می‌خورد ... / هر معبر لفظ ...
خلق گویند ای عجب این بانگ چیست / چونک صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت‌وگو / چون بود بیهوده ور هست کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازع‌ها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
[illegible] / تا چه خواهد کرد سلطان ...
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز

چند گویم مدح قومی ماضی | قصد من زان نما بود ای مقتضا
خانه خود را شناس از دعا | تو نیابی هر که خواهی کیمیا
هر کسی کان بچه از عا مچش | حق نهادست این حکایت کش
گر چه آن مدح از تو آید و لیک | لیک بپذیرد خدا چند قبل
حق پذیرد گرچه دارد مقال | گر در چشم کور دو قطره کیان
در میان دو دعا آن امام را | گر شنیدم جمله آن خوش ندیم
تیره آید جمله آن گم زده | تا خیالش بی جدا گم کرد
خود خیالش را کی باید مدد | هر دو تا ق و شیطان علی کی شود
این خیال او دو زاد احتیال | موی از حق بیست آن بی جلال
مدح تو کو هم بر زان رنج و | رو بپس اکنون تو ولی شر

بقیه داستان ... رضی الله عنه

در تحیات و سلام صالحان | مدح جمله انبیا آمد عیان
مدحها شد جملگی آمیخته | کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح یک بیش نیست | کیشها زین روی جز یک کیش نیست
... حق ... | بر صور ... ...

چشم روشن آن امام ...

ای امام چشم روشن در صلا | چشم روشن باید ای پاکی پیا
در شریعت هست مکروه ای کیا | در امامت پیش کردن کور را
گر چه حافظ باشد و چست و فقیه | گرچه پر هیز بود از فقیه
چشم روشن به ... | چشم روشن به که باشد ...
او پلیدی را نبیند در عبور | زانکه اندر ...
کور ظاهر در نجاست ظاهر است | کور باطن در نجاسات سر
این نجاست ظاهر از آبی رود | وان نجاست باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن | چون نجاسات بواطن شد عیان
چون کافر را ... نجس خواند خدا | آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین | آن نجاست هست در اخلاق دین
آن نجاست بویش آید بیست گام | وان نجاست بویش از ری تا به شام
بلکه بویش آسمانها بر رود | بر دماغ حور و رضوان بر شود
اینچه می‌گویم به قدر فهم تست | مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو | ... ...

بحر کم

خلق بندند و عشرت می‌کنند / زین خیالی چو دو پری می‌کشند

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] شان دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر این شوم را / سر ببر تا وارهد جان از فنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی‌گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای

گوهر

پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیا
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست‌افزار زفت

بیان اشارت سلام سمت راست در قیامت [illegible]
[illegible]
[illegible]

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار / ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کین بخواهد شد یقین

برسر منبر تو جودا اینکه گریح | رو نیستان تیره ...
گفت کی بخشایست این ... | آنزمان دیده ...
از جهان امید برید و تمام | دو بیستان حال ...
زاید و فاسق شده ... | تجو در هنگام جان ...
نی ز جنسان جاره ... | چیلها چون ... هنگام دعا
زو دعا ایشان و دزدی او | بی‌نمک ایشان شده ...
دیده‌ام از عادت ... | بانگ ... ای سنگ ...
گر نه ... | عاقبت خواهد بدان ...
خشمشان ... شده ... | گرشود ... شهوت ...
... که ... ذر ... | دست ... گفت ...
این همی بیند ازو ... | این سخن ...
راست ... مصطفی | قطب شاه ...
آنچه جاهل می‌خواهد عاقبت | عاقلان ... اول ...
کار ... عاقبت ... | عاقل اول ... آخر آن سر
... پوشیده باشد ازو | عاقبت ... جاهل ... در ...

خوش ... عادت ... | ای ... تو ...
ای رحیم ای کریم ... | درگذار ...
ای ... چشم ... | نی ... عفو ...
پیش ... بخشید عطا | دیده ... خطا
ای ... علیم | تو ... خوردن ...
... چشم | وین دعا را هم تو ...
... دعا ... | ... ظلمات ...
... نفس ... | آن زمان چون ...
... عطا | ... ای آمد ...
وان دعا ... | وان دعا ... گفت ...
این دعا ... | آن دعا ... حاجت از ...
اسفل ... اندر میان | ... جسم و جان
... چشم ... بار | ... اصلاح
هر ... گفتن | ... سخن ...
... ای مبتلا | ...

خود همه آزادی کز آن دل با شکوه
گر بود در حبس خسرو و اکتیا

لطف شیرین اکنون عکس دوست
هر خوشی زان خوش دل ...

دل که باشد در اثر عالم عرض
سایه او آن جهان دل شد غرض

آن دلی کز عاشقی دل است
باز چون بر کل و آب سیاه

با خیالاتی که دیدم ظلمات
می پرستندشان برای گفت و گو

دل که او بر چرخ جان چون ماه و خور
دل نظرگاه خدا و آنگاه کور

نی دل اندر صد هزاران خشم و عام
در یکی شد کو بسست آن کو رام

زر به دل حاصل شود ای بوالحکم
تا شود آن ریزه چون کوه زر

دل محیط است اندرین خطه وجود
زر همی افشاند از احسان و جود

از سلام حق سلامتها نثار
میکند بر اهل عالم ز اختیار

هر که را دامن درست است و معد
آن نثار دل بر آنکس میرسد

دامن تو آن نیاز است و حضور
هین منه در دامن آن سنگ و کلوخ

تا ندرد دامنت زان سنگها
تا بدانی نقد را از قلبها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

از خیال سیم و زر چون زر نبود
دامن صدقت درید و غم فزود

ای مقیم حبس چار و پنج و شش
نغز جایی دیگر از انعم خوش

ای چو خرمهره و جیفت هم ز خر
بوسه گاهی یافته ما را بر

چون عنایت جنبشی دادت به دست
هین شهی از کی است ها

در گدایی گر گویند هست بیست
بسته در کردی حاجت بیست

ره بها این نعم علیت اصل
وقف کن دل بر خدا و وقف ول

هر شهاو میر کلم ... کباب
ره بهاره سوی چیغه کلم عتاب

بود لا تمطلو حق اگر مشوی
کی چو جره سوی کلک ...

حق بگوید نظره ...
جنت جودت کز آن ...

تو همی گویی مرا دل نیست
دل ز لا ز عرش باشد ...

در کل تیره ... هم نیست
لیک ... آیات ...

یا نگر ... مغلوب گشت
بسمل ... کمین ...

آن دلی کآسمانها برتر است
آن دل ابدال یا پیغمبر است

پاک گشته آن ز گل صافی شده
در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده
رسته از زندان گل بحری شده

آب ما محبوس گل ماندست هین
بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

چون نگه کردم پس تا بنگرم / [illegible] آن اکرم

یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام

نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد [illegible]

درها بوده چو گویی آب گشت / نی نشان پای نی گردی بدشت

در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه

در تحیر مانده ام کین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما

آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطه ماهیان در آب جو

سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند

تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی در آرد با خدا ذکر بشر

خر ازین می خسپد اینجا ای فلان / تو بشر دیدی تو ایشان را نه جان

کار زین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر ایشان را چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو

هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است

آن دعا را کرده ام شد مستجاب / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / که پیاپی [illegible]

گفت [illegible] / عشق [illegible]

این [illegible] / [illegible]

[illegible] / اندرین [illegible]

[illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]

ای خدا چند [illegible] / [illegible]

ای مسلمانان [illegible] / چون [illegible]

گر چنین بودی همه عالم [illegible] / [illegible]

گر چنین بودی [illegible] / همچنین [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / ای [illegible]

چون شد از گلخن بر یوسف پگاه [illegible] | بانگ زد [illegible]
گر برون روی [illegible] | تا بیابی این [illegible]
تو چرا این بانگ [illegible] | [illegible]
[illegible] | در میان جان [illegible]
جاه [illegible] | [illegible]
هر [illegible] | او بدان [illegible]
همچنین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
می‌گشت [illegible] | [illegible] هلال
[illegible] قصد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
زار [illegible] | [illegible]

[illegible] یوسف [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | حجت شرعی [illegible]

[illegible] | [illegible]

این که [illegible] | رنج را چون [illegible]

گشت [illegible] | تا نگاری [illegible]

کار پاکان [illegible] | در رضا این [illegible]

[illegible] | در گلستان [illegible]

[illegible] | کز [illegible]

[illegible]

[illegible] | در دل [illegible]

[illegible] | اندر افکندی [illegible]

[illegible] | تا دل [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون [illegible] | حاصل [illegible]

تا معان [illegible] | تا [illegible]

هم [illegible] | [illegible]

ای [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نفس [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

همچنان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | این [illegible]

[illegible]

[illegible] | گفت [illegible]

[illegible]

بعد از آن جنبش که هادی [illegible]	داد قوت بستان را [illegible]

[illegible]

هم بدان جنبش که [illegible] خصال	کی کند [illegible] علم حق [illegible]
[illegible] تا کند	چونکه از صد [illegible] کند
[illegible]	میل [illegible] مشغلی
اقتضای داوری [illegible]	[illegible] از ضمیر آن [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چونکه پیدا گشت [illegible] کار او	[illegible]
[illegible] آمده	تو بگو [illegible]
[illegible]	وانچه [illegible]
سنگ تو در سخن آهن [illegible]	گر [illegible]
تو به [illegible] آهن آمدی	صد هزاران [illegible]
[illegible] صد هزاران [illegible]	هر که [illegible]
آهن اندر دست تو [illegible]	چون [illegible]

[illegible]

مثنوی

[illegible]

روزی [illegible] وقت	[illegible] گاو را [illegible]
[illegible] کشتی تو [illegible]	[illegible] گاو [illegible]
خواجه زاده [illegible]	نفس تو [illegible]
[illegible] میدان [illegible]	تو [illegible]
[illegible]	رخ اندر کاه [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چشم بر اسباب از چه دوختیم	گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر	در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند	معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند	بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان	پشم بز ابریشم آمد کشکشان
جمله قرآن هست در قطع سبب	عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند	لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند	سنگ مرغی کو به بالا پر زند

[illegible]

او همیشه ... حیران | ای پسر ... افسانه نیست
از زمانه ... آن جان | ... نیست

گفت گوری کیک سیبای ... | ست ... که ... شود
گفت گر ... شنیدم ... | کی ... سند ...
آن ... گفت ... | کو ... از ...
گفت ... کیک ... | ... فرو ...
گفت ... سیبا ... | ... شود ...
آن ... گفت ... | از ... من ... بینم
... شد ... | در ... ست ... زنده
... | بیک ... گشت ...
... | ...
... | ...
زان ... | ... ای ...
... جوان | ... جهان
با چنین ... | ...
... ناپید ... نیست | ... بیان ... نیست
... کاروان ... | ... در ...

چیست جیبان ... | ای ... جیبان ...
یکسان ... جان ... | ... جانان بود
کر ... جان ... | ... راحی ...
... | ... لب ...
کرچه ... سخن ... بود | ... صدق ...
... | ... صدق ... ای ...
... | ... جبر ...
... | ای ... ای ...
... | ... نفع ...
... | ... ای ...
... | ... دست
... | ... تو
... | ... کار
... | ... یاد
... | ...

واو ...

[illegible]

چون گشاد کودکی پر ز شغل
گر ستانی پاره‌ای گریان شود
چون نباشد طفل را دانش [illegible]
گفتمش چون عاریت [illegible]
عاریت را [illegible]
خواب می‌بیند که او [illegible]
چون ز [illegible]
همچنان [illegible] این عالمان
[illegible] این عاقلان [illegible]
[illegible] ز دزدی کسی
[illegible]
[illegible] حسد [illegible] علوم
[illegible]
[illegible]

[illegible] زر [illegible]
[illegible]
گریه و خنده‌ش [illegible]
[illegible]
[illegible] احوال [illegible]
[illegible] دزدی [illegible]
[illegible]
[illegible] علم [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] ایشان
حال [illegible] ظلوم
در جهان [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بی‌شفیعی کز آن دل‌ها [illegible] | چون چاه [illegible] درون [illegible]

بس عزیزی کو [illegible] | چون [illegible] شد [illegible]

[illegible] | چون [illegible] [illegible]

[illegible] | این چنین [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون شنا در دام آن شب [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | آید از [illegible]

[illegible]

گر شه گیلان [illegible] / جمله گیران [illegible]

[illegible] / سوی گیلان [illegible]

شاه گیلان [illegible] / [illegible]

[illegible]

شاه گیلان

[illegible]

چون [illegible] / چون [illegible]

عاشق [illegible] / [illegible]

[illegible]

از ضلالت را چو اشتر [illegible] که تند | تا بچار میخ خرد و [illegible]

این مثال آمد [illegible] | تا که شد [illegible]

این ضلالت را [illegible] | کز [illegible] صد [illegible]

این مثال [illegible] | تا که شد [illegible]

این ضلالت [illegible] | کز [illegible]

این مثال [illegible] | تا [illegible]

[illegible]

[illegible] | صد [illegible]

در [illegible] | [illegible]

وان [illegible] | وان [illegible]

[illegible] | این [illegible]

[illegible] | در [illegible]

[illegible] | [illegible]

حکایت آنکه [illegible]

[illegible]

چهره چون آفتاب و چون فلک | چون شمول [illegible]

آفتاب اندر تب آفتاب | این چه [illegible]

صد هزاران [illegible] | [illegible]

خشم مردان خشک گرداند سحاب | خشم دلها کرد عالمها خراب

کوه [illegible] | آفتاب [illegible]

بنگر [illegible] | در سیاست [illegible]

[illegible] | گفته [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | ذره [illegible]

[illegible] | [illegible]

خشم [illegible] | گر [illegible]

[illegible] | [illegible]

تا [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

این نظرهای [illegible]	تا کمان از [illegible] خویش کرد
باز بر [illegible] کمان [illegible]	آن نظر [illegible]
[illegible]	[illegible] آزاد [illegible]
هر که او [illegible]	در مقام امن و آزادی [illegible]
[illegible]	[illegible]
خرم [illegible]	همچنین [illegible]
[illegible]	عاشق خود را [illegible]
[illegible]	[illegible]
گفت [illegible]	[illegible]
چون [illegible]	آید [illegible]
جفت کردم [illegible]	چون [illegible]
چون [illegible]	جفت [illegible]
باده [illegible] این دام [illegible]	[illegible]
[illegible]	گفت [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

در [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
خرم آن [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	خرم [illegible]
آن [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
همچنین [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

گوید آن [illegible] ای عمو / گوید او در خانه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چون پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم‌خواری و دق

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود

[illegible]

قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر

سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو

این دوا را ساخت [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / آن نصیحت [illegible]

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / [illegible]

سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر گشتیم از آن هر دم ببند

گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر آن یک ذره زایل شدی

سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا / [illegible]

[illegible]

انبیا گفتند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بیحدست

از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاد و دشواری گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین دلید / قفلها بر گوش و بر دل بنهاده‌اید

هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست

این بگفتم تا بداند هر که خواب / عقلش [illegible]

آن طبیب این گفت زانکه ان / میکشید آگه [illegible]

وه چه بینم آتشش زکران / حلقی زد [illegible]

مشکلان گر چه عاشق [illegible] / گر زبان بستی فال [illegible]

ای که صحبت [illegible] / فال [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون [illegible] / چون [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

این بود خوش [illegible] / به گفته [illegible]

[illegible] / چون با اجسام [illegible]

چون [illegible] / کی بود [illegible]

در گلستان عدم چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

جان [illegible] / در غم [illegible]

[illegible] / [illegible]

طوطی [illegible] / [illegible]

هر کجا افسانهٔ غم گستری است / هر کجا او [illegible]

هر کجا [illegible] / هر کجا [illegible]

گر به مقصود از کتابت [illegible] بود / گر تو هستی باش کی هم [illegible]

لیک از آن مقصود این بخشش بود / علم بود و دانش و [illegible]

گر تو هستی ساختی شمشیر را / رگ [illegible]

گر به مقصود از بشر علم و ادب / لیک [illegible]

مسجد مرد کریم [illegible] / مسجد مرد لئیم [illegible]

[illegible] / هر که [illegible]

لازم [illegible] / دوزخ انهار و اشجار [illegible]

ساخت [illegible] / تا فرو آرد [illegible]

[illegible] / دوزخ آن [illegible]

[illegible] / از شهان [illegible]

[illegible] علیه السلام [illegible]

[illegible]

دست [illegible] / دست [illegible]

[illegible] / [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

عشق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

عاشق [illegible] / عاشق [illegible]

[illegible] عالم [illegible] / دست [illegible]

[illegible]

سنقر و [illegible] این [illegible] بیت | [illegible] بر کوهی است
روی [illegible] ز چند [illegible] | الصلوة ثم الا بالصعود
عشق باشد [illegible] یوسف [illegible] | [illegible] بیت [illegible]
چو رخ یوسف [illegible] | ای [illegible] بسیار [illegible]
اگر [illegible] | بوی یوسف را [illegible]
[illegible] | چون [illegible] یعقوب [illegible]
ای [illegible] عالم [illegible] | حافظ علم است [illegible] غیب
مستمع [illegible] | گرچه باشد مستمع [illegible]
[illegible] | در [illegible]
[illegible] | هر کسی را سوی دیگر [illegible]
یک خیال [illegible] | یک خیال [illegible]
[illegible] خیال [illegible] | از خیال [illegible]
[illegible] گلستان [illegible] | [illegible] گلستانی او
دیده [illegible] دل [illegible] خیال | [illegible] جان [illegible] خیال
[illegible] مطاعن [illegible] الخیال | بنده کردی [illegible] خیال

طاس و مندیل و گل از التون بگیر | تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو | برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا | آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز | گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن | تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
[illegible] | [illegible]
چون امام و قوم بیرون آمدند | از نماز و وردها فارغ شدند
[illegible] | [illegible]
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت | میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون | گفت می‌نگذاردم این ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی | نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد | تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم | تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند | کیت وا میدارد آنجا کت نشاند
گفت آنک بسته استت از برون | بسته است او هم مرا از اندرون

[illegible]

دشمن از زایم ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تو به طفلی چون سپیدی دیده — ور سیاهی بحر ... سپید
با سپیدا ... غافلی — سوی ... زانکه ...
چون سپیدی ... — ... در ... ای ...
... — چون ... کرده ...
گفت ... — سوی سیب ...
... — ای تو ...
... — ... وحدت ...
... — ذکر ...
... — ...
... — ...
گرد ... — فر ... سیب ... کرد

ای غلام اکنون تو بین مشکت پر — تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او — می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده — مشک او روپوش فیض آن شده

اندر اتمام کمال احمد — از خیالات و ارم پس ناپدید
سرور ... — زانکه او ...
ای برادر خود ... — کم نباید صدر را از صدق ظن
آن دل مردی که از زن کم بود — آن دلی باشد که کم زاشکم بود
در یکی وادی گروهی از عرب — خشک شد از قحط باران مشکشان
در میان آن بیابان مانده — کاروانی مرگ خود را دیده
ناگهان آن مغیث هر دو کون — مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ — بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته — خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید — چند یاری سوی آن کثبان دوید
کی سیاهی بر شتر مشک آورد — سوی میر ده رود او زود برد
آن شتربان سیه را با شتر — سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان — بعد یک ساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری — راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می‌خواند ترا — این طرف فخر البشر خیر الوری

خواب از زر و [illegible] / از تحیر اهل آن ده را [illegible]

[illegible] / بس کجا شد بنده [illegible] چنین

آن یکی [illegible] / [illegible]

کو غلام ما [illegible] گشته شد / [illegible] کار رسیده گشته شد

چون بیامد [illegible] / از زمین [illegible]

[illegible] غلام [illegible] / [illegible] حیلت [illegible]

گفت [illegible] / چون [illegible]

کو غلام [illegible] / [illegible] فضل [illegible]

[illegible] غلام [illegible] / [illegible]

گفت امیر [illegible] غلام / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تا جائی که [illegible] / گرچه [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / آب [illegible]

[illegible] / [illegible]

آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] گفت [illegible]

دست [illegible] / [illegible]

در [illegible] گفت / [illegible]

هر [illegible] / تا [illegible]

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین [illegible] همه باستدعای حاجت آفرید [illegible] امن یجیب المضطر [illegible] اضطرار گواه استحقاق [illegible]

حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست

تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستی‌ها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو

این سخن را نیست ... | کز بهشت گشت ... طفلی جریر

گفت حق آنجا که جبرئیل | درمیان با جبرئیل ...

گفت ای گفتا که بالای ... | ... کین ... الانتظار

ایستاده بر سر تو جبرئیل | ... مقصد و دلیل

گفت می بینی تو گفتا کاملی | ... تابان چو مهر کاملی

می بیامور دم او صف کل | زان علوم ... خوش جمول

بس بپرسش گفت ای ... صحیح | چیست ... تو صحیح

گفت تا عرش ... | ... این ...

... پاک ... | حق اگر داد این ...

... | در ... باغ ... چون اصحاب ...

... آن دم ... | تا دماغ طفل ... کشید

... که خوف سقوط | جان پسران ... بیرون ...

آن ... | جامه ... بود

آن ... حافظ | مرغ ... بود

اندر این بود ... اصلا | مصطفی ... از ... علا

گر ... خدا ... | ... بنگر کو ... بود

گفت ... | ... بیت

... | ... بیت ... مصطفی

... بود | ... بود

... بود | ... بود

... | ... بیچون ...

... | ... حسن

... | ... چون ...

حکایت ...

... | ...

... | ...

... | ...

... | ...

... | ... [illegible]

عبرت و بیداری از یزدان طلب / نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی / یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کار ویست / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

در جهان این مدح و شاباش و زهی / ز اختیارست و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونک در زندان بوند / متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونک قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار / در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر / که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس / دیو دادستت برای مکر درس
گفت باری نطق سگ کو بر درست / نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید / نطق آن هر دو شود بر تو پدید

[illegible] آن طالب [illegible] علیه السلام زبان مرغ خانگی [illegible]
و سگ [illegible]

بامدادان از برای امتحان / ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من / عاجزم از دانه خوردن در وطن

یک زمان از عشق گردد منقطع | در سگان را باشد آن همت خفظ
زد پیش جاده او دیدن آن حریف | یافت از گفت و بیان نرم خبیث
شد دگر گفتا ز سگ بهتر تو | کای امیر کاو زبان جلیل کوس
گفت او خود چست سعی با تو | گفت رو ای پیش غلام امیر نشسته
چون غلام او بمرد با نهاد | بر سگان خواهند برد وقتی
آن شنیده آن غلامش از تو | دست از خشران برده از آن دو
مسکن با میگردد شاه و بها گفت | ... رسیده از آن زمین
تا چون مرتع و سگ آید ختم | دیده ... قصه او هم ختم
بد و دیگر آن سگ گفت | گای خود آن تو شاه و کای
چشمه چندان ز روح و سگ تو | خود جدا خود و رشا آن او گر تو
گفت چه باشد سر آن خسته | که نگر دیدم از بهر دیبخ خسته
حاجت ... | و هم ... آن باید حیث چو

**گفتن شیخ ... حسن ... با سگی ... **

پاسبان آشنا هم از غره | گر گنی در ... بر گون
پاسبان خفا چند دلیا | در سبز واقف تو اسرار خدا

پاره‌ای زین را بگو وطعیم | در میان گوئی بیابد فلک عام
گاه در قربانی و نامهای ننگ | در سگان ... آن دید یک
هر که باشد سترد و مرگ غلام | بر قضا گردان این سترد و غلام
از زبان حال او دزد انگیخت | مال از دزد کرده چون خوشتن
آن چنین خلقی در دنیا بتو | گاه دیار تن لقای بی نبست
تن هوای خود چند صاحبه | چون کنند تن را ستود و کی
دست کی چنید با یار روش | گر ز چنید ... نفس
اگر ... امیر ... | آن خیال است آن ...
... گر دی گفت | در گذشت تا پیش ...
کو ... دست و از و جلو فقیر | کی فقیری ...
تا ز چنید و گاه کسی ... | در جباز کنند و ...
این ... | بود گاه ...
صد ... خوب ... کنند | و اندر آن در دل ...
یک سالی مثنوی ای در این | گر ... آخرت ...
... شنیده ام ز خاص و عام | ... سلام این را در ده سلام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] علی [illegible]

بیستیزه [illegible] تن در ستیز [illegible] / در شکستی در صف [illegible]
خاص [illegible] که ای [illegible] / ای [illegible] یوسف [illegible]
چون [illegible] / شکر گو [illegible] پیغام خدا
بس ترا [illegible] / می در نمازی چنین در [illegible]
چون جوان بودی [illegible] / تو نیز رفتی سوی صف [illegible]
چون شدی [illegible] / [illegible] لا ابالی [illegible]
لا ابالی وار [illegible] تیغ [illegible] / می [illegible] کرد [illegible]
تیغ [illegible] نمی‌دارد [illegible] / کی بود [illegible] تیغ [illegible]
کی روا باشد که شیری [illegible] تو / کشته کرده [illegible]
زان [illegible] / چند [illegible]
گفت [illegible] چون [illegible] / مرگ [illegible]

[illegible]

سوی [illegible] می‌رود / پیش [illegible] می‌شود
لیک [illegible] / [illegible]

[illegible]

کر [illegible] / در [illegible]
فرد و مرد [illegible] / کان [illegible]
نیک [illegible] / هیچ [illegible]
وین [illegible] / وین [illegible]
گر ترا آید ز جای [illegible] / گر [illegible] دعا [illegible]
زاهدی [illegible] / [illegible] تشنه [illegible]
تو [illegible] / و [illegible]
[illegible] / کی [illegible]
[illegible] / چو [illegible]
[illegible] / در [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
یار [illegible] آب تو / زان [illegible]
هیچ [illegible] / هیچ [illegible]
چون [illegible] / شد [illegible] عالم [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست | آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی | مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود | آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند | نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت | مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار | انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو | انتظار حشرت … ای تو
منتظر مانی در آن روز دراز | در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر می‌داشتی | تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است | هین بکش این دوزخت را کین فخ است
کشتن این نار نبود جز به نور | نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست | … زیر … خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین | نار را کشته …
… | کاتش …
نور … | چو … آتش …

… | بکند انگور خود را ای فتی
… | …
… از خدا | تا به شش روز این زمین و چرخها
ور نه قادر بود کو از کن فکان | صد زمین و چرخ آوردی عیان
آدمی را اندک اندک آن همام | تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس | از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دمی | بی توقف بر جهاند مرده‌ای
خالق عیسی بنتواند که او | بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست | که طلب آهسته باید بی سکست
جوی کوچک کو رود پیوسته او | نه نجس گردد نه گنده ور شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور | این تأنی بیضهٔ دولت …
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید | گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها | مرغها زایند اندر انتها
بیضه‌ها را … | بیضه …
… | در …

مردم [illegible] | مردم دیده بود و [illegible]

خود [illegible] مردم دیده ترا | در صفات [illegible] مردم دیده را

[illegible] مردم دیده [illegible] | پس [illegible] کو در [illegible]

پس [illegible] جمله مستغرق [illegible] | در صفات [illegible]

[illegible] الفراق [illegible] | گفت [illegible]

گفت [illegible] | [illegible] خویشتن [illegible]

گفت [illegible] جانان | [illegible] غریبی در وطن

گفت [illegible] | گفت [illegible] خدا

حلقه [illegible] | [illegible] بالا [illegible] سوی پست

اندر آن حلقه [illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | گفت [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

وهم افتد در خطا و در غلط — عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تن است — جان ز خفت جمله در پریدن است

روی سرخ از غلبهٔ خون باشد — روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سپید از قوت بلغم بود — باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست — لیک جز علت نبیند اهل پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست — از طبیب علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی زاده بزاد — پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی نباشد دین او — علت جزوی ندارد کین او

می‌پرد چون آفتاب اندر افق — با عروس صدق و صورت چون تتق

بلکه بیرون از افق وز چرخها — بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی

بل عقول ماست سایه‌های او — می‌فتد چون سایه‌ها در پای او

مجتهد هرگه که باشد نص‌شناس — اندر آن صورت نیندیشد قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی — از قیاس آنجا نماید عبرتی

[illegible]

نص وحی روح قدسی دان یقین — وان قیاس عقل جزوی تحت این

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا قیامت گر بگویم زین کلام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام

بر ملولان این مکرر کردن است — نزد من عمر مکرر بردن است

شمع از برق مکرر بر شود — خاک از تاب مکرر زر شود

گر هزاران طالب‌اند و یک ملول — از رسالت بازمی‌ماند رسول

[illegible]

این رسولان ضمیر رازگو — مستمع خواهند اسرافیل‌خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان — چاکری خواهند از اهل جهان

تا ادبهاشان بجاگه ناوری — از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را به تو — تا نباشی پیششان راکع دوتو

هر ادبشان کی همی آید پسند — کامده‌اند ایشان ز ایوان بلند

خود جدا از ... | ای عدوی گوش ... زیر پا بود
شب برو خفته بود در ذات ... | روز خفاشک بیابد بی‌ریب
چون عدوی آفتاب ... | از همه محروم تر خفاش بود
نیش غرت تا ... | که بود او در صفات زخم خود
از برای غصه و قهر خفاش | آفتابی را که دارد خفاش
کرد خفاشی که ... نشود | غایت لطف و کمال او بود
تا بود ... که ... | دشمنی گیری بجنگ خویش ...
التفات ... خود ... | قطره با قلزم ...
چنبره ... | حیلت ... لیش نکند
چه غم آتش را ... | تو عدوی او نه‌ای خصم خودی
یا ز درد و غصه‌ات ... | ای عجب ... کم شود
ای عدوی آفتاب ... | و عدوی آفتاب ...
می‌برد از آفتاب و ... | ای عدوی آفتابی ...
که ز ذات رحم ادم ... | رحمتش ای رحمت ...
رحمت حق ... | رحمت مخلوق باشد ...

گر بگوئی

پست از خورشید ... | گر بگوئی چون زنم کان قمر
وان ... جمله در محرابها | کودکان خود در کتابها
قصه‌اش گویند ... | نام او خوانند در قرآن ...
گر چه ماهیت ... | ... که ...
هیچ او ... | ور بگوئی من جدا ام نوح را
... | مور ... من جدا ام ...
گر ماهیت ... | این سخن ...
حالت ... | ... ماهیت ...
... | ... ماهیات ...
... | ... ذات ...
... | ... از ...
... | ... که ...
... | ... حال
... | ... گرگ ...
... | چون ... زندان ...

هم به نیست گرای مشروح را | که بدانی ذوق [illegible] را

[illegible]

گفت [illegible] درویش نیست | دیده [illegible] پیش [illegible] نیست

هست [illegible] روی [illegible] درست | [illegible]

چون [illegible] شمع پیش آفتاب | نیست باشد هست باشد در حساب

هست [illegible] ذات [illegible] | [illegible] آن [illegible]

نیست باشد [illegible] | کرده باشد آفتاب [illegible]

[illegible] | چون [illegible] در [illegible]

نیست [illegible] | نیست [illegible]

پس [illegible] سوی [illegible] | تا [illegible] درست [illegible]

این قیاس ناقصان [illegible] | [illegible]

نقش عاشق [illegible] | پیش [illegible] می نهد

[illegible] | [illegible]

هم [illegible] | این [illegible]

[illegible] | کی [illegible]

بود جان [illegible] | آتش از خاکستری [illegible]

باغ چون جنت شود [illegible] | [illegible]

عقل [illegible] | همچو تیر [illegible]

دو رخ از [illegible] | تیر [illegible]

[illegible] | تا قیامت [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر [illegible] | از فراق [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | جان [illegible]

پیش [illegible] | چون [illegible]

از [illegible] | آنچنان [illegible] آفتاب

[illegible]

سخن چه گویم [illegible] | و کهی را گر و سوختنست

بود آن کارم دلیلم سر بود | او دو ازین شب با طلوع خود

در جهان شما شمع ما دلیل ما | جز که نور آفتاب مستطیل

سایه گر بود تا دلیل او بود | این بس استش که دلیل او بود

این جلالت در دلالت صادق است | جمله ادراکات پس او سابق است

جمله ادراکات را آرام نه | وقت میدان است وقت جام نه

آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد | وان دگر چون تیر معبر می‌درد

وان دگر چون کشتی با بادبان | وان دگر اندر تراجع هر زمان

چون شکاری می‌نمایدشان ز دور | جمله حمله می‌کنند آن سو طیور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند | همچو جغدان سوی هر ویران شوند

منتظر چشمی بهم یک چشم باز | تا که پیدا گردد آن صید بناز

چون بماند دیر گویند از ملال | صید بود آن یا خود آن بود خیال

مصلحت آنست تا یک ساعتی | قوتی گیرند و زور از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز | خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

از هوس وز حرص سود اندوختن | هر کسی دادی بدن را سوختن

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی | زانکه حق گفتت کلوا من رزقه

رزق حق حکمت بود در مرتبت | کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد | کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد

گر ز شیر دیو تن را وا بری | در فطام او بسی نعمت خوری

ترک جوشش شرح کردم نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه گوید شرح این | آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم‌افزایان مخور | زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوهٔ باغ غم است | این فرح زخم است و آن غم مرهم است

غم چو بینی در کنارش کش بعشق | از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی | عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ می‌کردند حمالان پریر | تو مکن تا من کشم حملش چو شیر

زانکه زان رنجش همی دیدند سود | حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود

مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو | این دهد گنجیت مزد و آن [illegible]

گنج زر که [illegible] زیر ریگ | با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

پیش پیش آن جنازه‌ت می‌رود | مونس گور و غریبی می‌شود

در عدم من شاهم و صاحب علم

از وجود می‌گریزی در عدم

مر مرا اصل خرد لا حول بود

[illegible]

گفت صدری جان [illegible]

[illegible]

گر بریزد خون من آن دوست رو | پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست | چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات | ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الخد یا روح البقا | اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا | لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گرچه تازی خوشترست | عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود | این زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب | گوش شو والله اعلم بالصواب

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس | کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود | نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست | دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان | میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله | نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار | مسئله دور است لیکن دور یار

اندر ... بی ... | هیچ پروا ... زان ... خشم
چون بخارا میروی دیوانه‌ای | لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم | او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد | او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد | سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر صد گون موکل آمدی | عقل بایستی کزیشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس | از چه بسته گشت بر تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او آن اسیر | آن موکل را نمیدیدی نذیر
هر موکل را موکل مختفیست | ورنه او دربند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست | بر عوانی و سیه رویش ببست
میزند او را که هین او را بزن | زان عوانان نهان افغان من
هر کرا بینی در ... میرود | گرچه تنها با عوانی میرود
گر از آن واقف شدی ... | پیش آن سلطان سلاطین ...
... بر ... شاه ... | تا عوان را دور ... [illegible]

آب چون ... بخشش و چون ... | بیکی چون بستان چون زر ...
می‌فشاند از ... چون ... | آن بیابان ... چون کان ...
از بکاره یافت ... | در بهم ... تشنه ...
[illegible] | ای بکاره عقل افزوده
[illegible] | [illegible]
در ... چاهی ... | چون سواران ... بکاره ...
عقل ... در بستان ... | ساعتی افتاد ... در ...
... عاقل ... | ... کلاه ...
غارت عشقش ... | او گلستانی نهانی دیده بود
باشد ... | تو فسرده ...
[illegible] | [illegible] عاشقی
تازه ... جوان | این سخن پایان ندارد ...

[illegible]

پیش معشوق ... | ... در ...

[illegible] | گفت ... کشته
[illegible]

[illegible] | [illegible]
عشق آب ... | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
از مراد ... | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

رفت آن بیدل بسوی صدر جهان | با رخ چون ارغوان لشکرکشان
هم گرفتش هم تیغ اندر دست و | چو کو با بر عاشق سرمست ای
جمله خلقان منتظر سر در هوا | کش بسوزد یا در آویزد ورا
این زمان این احمق یکلخت را | آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید | احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست | روشن اندر روشن اندر روشنیست

ای فسرده عاشق ننگین نمد | کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان | صد هزاران جان نگر دستک‌زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز | آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود | محو گردد در وی و چون او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا | زین سپس نه کم شود نه بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم | عذر آنرا که ازو بگریختم
همچو گوی سجده کن بر رو و سر | جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق خود چون دست از جان بشست

تا یکی مهمان در آمد وقت شب | کو شنیده بود آن صیت عجب

آمدن مهمان [illegible]

از برای آزمون می‌آزمود | زانکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای | رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم | نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا | نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف | [illegible]
چون تمنوا موت گفت ای صادقین | صادقم جانرا بر افشانم برین

ملامت کردن [illegible] مسجد [illegible] عاشق [illegible]

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب | تا نکوبد جان‌ستانت همچو حب
که غریبی و نمیدانی تو حال | کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها | دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش | نیم‌شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم | نه بتقلید از کسی بشنیده‌ایم

حق

گفت

[illegible]

مرغ با اندر قفس [illegible] زاد / نه خورش [illegible] ای صبر [illegible]

سوی سوراخ [illegible] بیرون می‌کند / تا بود کین بند از پا برکند

چونکه آن جانش چنین بیرون شود / آن قفس را در گشایی چون بود

نه چنان مرغ و قفس [illegible] / گرد بر گردش [illegible] کرکسان

کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفس بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش [illegible] / صد قفس باشد گرد این قفس

[illegible] جالینوس [illegible] حیات دنیا [illegible]

آنچنان که گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان

گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار

یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان

چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند

که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب [illegible] این مقام

یا دری بودی در آن شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم

[illegible] که مرا او [illegible] / اندرین [illegible] که آید [illegible]

تا که آن کند از بیرون شدن / بسته شد راه رمیدن از درون

عنکبوت [illegible] / از لعابی خیمه‌ای [illegible]

[illegible] جنگ خود را در قفس / نام جنبش [illegible]

[illegible] / [illegible] شوق [illegible]

[illegible] / تیز شد بر مرغ [illegible]

[illegible] / مرگ [illegible]

چون [illegible] آمد این [illegible] / گر همی خواهی [illegible]

عاشقی خواهی [illegible] در کنار / [illegible] گفت [illegible]

جستن صحبت [illegible] / [illegible]

[illegible] آید صبا [illegible] / چند [illegible] صحبت [illegible]

[illegible] / پیش از آن [illegible]

[illegible] ظلمت [illegible] / گم شود [illegible]

[illegible] / کان [illegible]

[illegible] / [illegible]

در میان معرکه مردانه اند — در غزا چون عورتان خانه اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب — لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند — وقت جوش جنگ چون کف کم زنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز — وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو — پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا — کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه — چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج — بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
این جفا با تو نباشد ای پسر — بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد — بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش — او نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود — شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی — چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست — من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد — مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

در دعا خود دو دل [illegible] — کی دهد [illegible] باقی [illegible]
منبع همراه این بشکسته [illegible] — تا که وقت [illegible] صید [illegible]
[illegible] تو را [illegible] — گر دعا [illegible]
تو ز فرعی [illegible] — تو ز طاوسان [illegible] صید [illegible]
[illegible] طاوس است [illegible] — دم زند تا [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] طاوس [illegible] — دم [illegible]

گفتن شیطان [illegible]

[illegible] بیا [illegible] — [illegible] کن [illegible]
چون [illegible] که [illegible] غزا [illegible] — [illegible]
[illegible] شیطان [illegible] صید [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
دیو شیطان [illegible] — [illegible] صف [illegible]
[illegible] صف [illegible] — گشت [illegible]

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / واندر آن سوراخ در رفتن خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی / رهزنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوان را قهر باشد بر تو راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت ای یاران ازان دو [illegible] / [illegible]

فارغ از حس است و تصویر و خیال [illegible]

عاشقم من کشتهٔ قربان لا ... جان من نوبتگه طبل بلا
خود حقیر است این تهدیدها ... پیش آنچه دیده است این دیده‌ها
ای حریفان من از آنها نیستم ... کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی‌حذر ... بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا ... قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف ... بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض ... زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند ... تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر ... تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش ... سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان گشتست با آن کاین ندید ... کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف ... چون به از خود دید از آنها در تف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز ... چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را ... تا نگشت او در بزرگی طفل را
این تصور وین تخیل لعبت است ... تا تو طفلی پس بدانت حاجت است

[illegible] ... کی شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم ... وز ملامت برنمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او ... چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانهٔ روم ... پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد ... با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد ... وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل ... وانچه خاکی یافت زو نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار کرد ... چهره را گلگونه و گلنار کرد
مر زبان را داد صد افسونگری ... وانکه کان را داد زر جعفری
بر دلم زد تیر و سودایم بکرد ... عاشق شکر و شکرریزم بکرد
چون در زرادخانه باز شد ... غمزه‌های چشم تیرانداز شد
عاشق آنم که هر آن آن اوست ... عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب ... نیست در آتش‌کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن او ... چون نباشم سخت‌رو پشت منست او
هر که از خورشید باشد پشت گرم ... سخت‌رو باشد نه بیم او را نه شرم

[illegible]

تو صیادی و جویای منی / بنده و افکنده رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنیدم دوش آه سرد تو
می‌توانم هم که بی این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنت‌ها بری

[illegible]

بنگر اندر نخود در دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود برآید وقت جوش / بر سر دیگ و بر آرد صد خروش
که چرا آتش به من در می‌زنی / چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی

لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد / تا تجارت می‌کند وا می‌رود

[illegible] | [illegible]

[illegible] حکمت [illegible]

چون تو بشنیدی [illegible] | [illegible] خوری

عقل تو بشنید [illegible] | عقل [illegible] دیگ تن

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] علم و صفات [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] قرآن [illegible] | [illegible]

[illegible] | چون [illegible] سر مال [illegible]

[illegible] قصه [illegible]

این غریب شهر سر بالا طلب | گفت می‌ترسم [illegible]

[illegible] مثنوی | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | خاطر [illegible] دلی [illegible]

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی | بهر محجوبان مثال معنوی

که ز قرآن گر نبیند غیر قال | این عجب نبود ز اصحاب ضلال

کز شعاع آفتاب پر ز نور | غیر گرمی می‌نیابد چشم کور

خربطی ناگاه از خرخانه‌ای | سر برون آورد چون طعانه‌ای

کین سخن پست است یعنی مثنوی | قصه پیغمبر است و پیروی

نیست ذکر بحث و اسرار بلند | که دوانند اولیا آن سو سمند

از مقامات تبتل تا فنا | پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح و حد هر مقام و منزلی | که به پر زو بر پرد صاحب‌دلی

چون کتاب الله بیامد هم بر آن | این چنین طعنه زدند آن کافران

که اساطیر است و افسانه نژند | نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

کودکان خرد فهمش می‌کنند | نیست جز امر پسند و ناپسند

ذکر آدم گندم و ابلیس و مار | ذکر نوح و هود و ابراهیم [illegible]

ذکر قصه کعبه و اصحاب فیل | ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل

تفسیر این خبر که ان للقرآن ظهرا و بطنا

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم
همچنین تا هفت بطن ای بو الکرم / می‌شمر تو زین حدیث معتصم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او
اگر گویند انبیا در کوه بوند / تا ز چشم مردمان پنهان بوند
پیش خلق ایشان فراز صد کهند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و که زان سو بود

در بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوهها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت آنکه از تشویش خلق ... بلکه جهت ارشاد خلقست و تحریض ایشان بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن

و چنین مردان قصد شخص کرد / آن چنین کو کو ز حرص و شهوتست
تو ز دوری دیده‌ای قصر سیاه / یک قدم پیشتر نه بنگر سیاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد / اندکی پیشتر بیین در گرد مرد
دیده‌ها را کرد او روشن کند / کوهها را مردی او بر کند
چون که موسی ... از اقصا ... / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوبی معه و الطیر

روی داود از فرش تابنده / کوهها اندر پیش نالان بده
کوه با داود گشته همرفیق / هر دو مطرب مست در عشق ملیک
یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همرهان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی‌مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها اینک آردت آن قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کند / کوه پیشت باد پیمایی کند
تا بدانی ناله چون کوه راست / بی‌لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش می‌رسد

[illegible]

[illegible]

این سگی را بانگ آن [illegible] بود | هست بانگ صدای چون بود
هست بازی را [illegible] | ور ندارد [illegible] عجیب
زاغ [illegible] باز صیاد [illegible] | عنکبوت آن [illegible] گیرد و بس
عنکبوتی [illegible] | [illegible]
بانگ [illegible] | بانگ سلطان پاسبان اولیا
تا [illegible] | قطره‌ای از بحر [illegible]

[illegible] صدر جهان [illegible]

تا به اکنون [illegible] | [illegible]
گفت چون [illegible] | [illegible] رسید
[illegible] | [illegible] عید جان [illegible]
شد قیامت [illegible] | [illegible] عید خندان [illegible] گل
[illegible] | [illegible]
[illegible] | گفت چون [illegible] شهید
گفت [illegible] | [illegible] یقین
وقت آن آمد [illegible] | [illegible] وطن

[illegible]

شمع بود آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
هیچ [illegible] بود آن [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | تو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | آن [illegible]
این [illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آن [illegible] شمع [illegible] | [illegible]
[illegible] | در دل صدر جهان [illegible]

[illegible] صدر جهان

[illegible]

[illegible]

کز دل آن تعیین رود در بند | بی جدا و دور چون دو تن بود
متصل چون شد دلت [illegible] | تو شنیدی [illegible]
هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو | که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند | عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست | اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو | هست حق را بی‌گمان مهری به تو
هیچ بانگ کف زدن ناید به در | از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار | آب هم نالد که کو آن آب‌خوار
جذب آب است این عطش در جان ما | ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر | کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش | جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه | راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا | با توام چون آهن و آهن‌ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد | هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او | چون نماند تری و نم بدهد او

اورش

روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند | لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش | از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را | پس چه اندر خرج آرد روزها
خاک گوید خاک تن را باز گرد | ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری | به که زان تن وارهی و زان تری
گوید آری لیک من پابسته‌ام | گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام

[illegible]

تری تن را بجوید آبها | کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر | که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن | از کشش‌های عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بسکلد | تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا | مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد | مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها | هر دمی رنجی نهد در جسم ما

[illegible]

[illegible marginal text]

عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / باخبر گشته ز مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنه شنو ای خوش‌سرشت
چون مرادانت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
بس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بی‌دلان

[illegible red heading]

دیده سیمرغی [illegible] / کز [illegible] ایشان [illegible]
دیو شان [illegible] چشم / می‌نظر کرده [illegible]
ای [illegible] غضب / به رسول الصدق [illegible]
[illegible] غضب [illegible] / تا که [illegible]
می‌کشد [illegible] گل [illegible] / می‌رود [illegible]
ای فدای [illegible] / ای شفاعت [illegible]

[illegible marginal text]

گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر نامراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند / لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق به شکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش ننگ آمدی کز ناموس او / شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند والله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر / می‌کشاند مر ترا جای دگر

[illegible marginal text]

چون کرد او بهر خدا [illegible] / ما هم ظلمت بود [illegible]

این جواب است [illegible] / گشت پیدا [illegible]

باز این [illegible] / [illegible]

کین [illegible] / [illegible]

خود [illegible] / هر کسی را غالب آرد [illegible]

[illegible] / بر ربا بروی [illegible]

باز گفتی اگر چه [illegible] / چون [illegible]

[illegible] / داد [illegible] پنهان [illegible]

[illegible] / هر [illegible]

چون [illegible] / لیک [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] کند گردد [illegible]

[illegible] / دولت [illegible]

اندرین [illegible] دولت [illegible] / [illegible] این [illegible]

گاه [illegible] / [illegible]

[illegible]

گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] وقت اقبال [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / چون [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ور [illegible] / [illegible]

[illegible]

موج او آن است شاه بسیه تبار / هر دو بنشستند بیت سردی حبسها
نحو و کنیه ایشان که کرد تکاف / جز که حسن با نفیر هم آمد شتاب
انجمن کاد او بدیست و کمین / حسن شمار ایست ... حنین
ای بنا زید ... / نزد عاقل ... اشتری ...
... / پیش چشم ...
بنگرم ... / بنگرم ...
آدم و حوا ... / ...
مرشد او ... / ...
از حدوث ... / انچه ...
... / پیش ...
تو ندیدم ... / این ...
بسته ... / تند ...
اینچنین ... / خوش ...
... / هر کسان ...
... / تا ظفر ...

گر خدا خواهان زمان ... / کی بود ...
ظاهری در ... / تا که تو ...
غالبی بر خود به دام ... / ترسد ...
ای که تو بر خالق ... / در خرد و غالبی ...
آن بتی صد ... / تا ترا در ...
ماه بین عثمان ... / در مزاج تو کردی ...
چون کشان شدت ... / جمله ...
فضل ازین غالب شدن ... / چون درین غالب ...
تیز چشم ... / گر خلایق ...
گفت پیغمبر که ... / اهل جنت ...
از کمال حزم و سوء الظن خویش / نی ز نقص و بد دلی و ضعف کیش
در فرو ... / حکمت ...
هست ... / زین ...
قصه ... بخوان / گفت ...
تیز ... غالبی ... / دید او مغلوب دام کبریا

[illegible]

کرد خرد او

چند گویی تا فزودی عشق صد | [illegible] حجت ای جسد
ای نیاکان را مقلد گشته را | [illegible] خاص صاحب گشته را
ای محب حق به هر [illegible] | وان دگر را بی غرض خود [illegible]
این محب دایه لیک از بهر شیر | وان دگر دل داده بهر این [illegible]
طفل را از حسن او آگاه نی | غیر شیر او را از او دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود | بی غرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق با امید و ترس | دفتر تقلید خواند در درس
وان محب حق ز بهر حق کجاست | که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است | جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره | کی ینال [illegible] من خیره
یا محب حق بود لعینه | لا سواه [illegible] من بینه
هر دو را این جستجوها زان سرست | این گرفتاری دل زان دلبرست

[illegible]

چون حکایت [illegible] | [illegible]
دوست حق [illegible] | گاه دوان [illegible] آن تو
گوش دار اکنون که [illegible] | بسته عشق او را [illegible]
[illegible] | گر ببیند [illegible]
[illegible] افتاد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
عاشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
کای سلیمان [illegible] | [illegible]

[illegible]

یکی کشتی [illegible] بر جهان | ابر که بد کان کرم بد در جهان
بکند [illegible] اشته کاری کرد | [illegible] آورد [illegible] کشتی
جان تو [illegible] می‌طپید | چون کنی [illegible] عید
ای [illegible] کرم [illegible] | با خود از [illegible] باز کرد
[illegible] خانه [illegible] | [illegible] می‌برد
چون [illegible] | خانه [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا تو چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] شیری در [illegible]
[illegible] شیر را | [illegible] شیر را
[illegible] | ظالم [illegible]
[illegible] | ظلم او [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | تا بنالد خلق سوی آسمان
تا [illegible] | تا [illegible] مضطرب [illegible]
تا نگردد عرش [illegible] یتیم | تا نگردد از ستم جان سقیم
زان نهادیم [illegible] | تا نیاید بر فلک یا رب [illegible]
شکوه مظلوم سوی آسمان | کاسمانی شاه داری در زمین
گفت [illegible] | [illegible] ظلم [illegible]
باز ظلم او [illegible] | [illegible]

[illegible]

بر سلیمان [illegible] | [illegible]
حق [illegible] | [illegible]
تا [illegible] خصم [illegible] حضور | حق [illegible] حاکم [illegible]
خصم [illegible] | [illegible] خصم [illegible]
من [illegible] | خصم [illegible]
گفت [illegible] | خصم [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

از دلش جوشان روان شد آب دیده / عاقبت کرد اهل بخارا را آگاه
خیره گردان خیره گردان خیره خیز / مرد و زن خورد و کلان حیران شده
شهر هم همرنگ او شد مستخیز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کو چه حالست این چه حال / با فراق او چه باشد با وصال
چرخ برخوانده قیامت‌نامه را / تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هرچه گویی ای دم هستی از آن / پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال

کم ز سنگی کو وجود و کو ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر از این پایه قدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم
در وصال از بند هجر آزاد شد / بشکفید از بوی او و شاد شد

باز گشتن به حکایت [illegible] عاشق [illegible]

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده‌نوازا گوش کن احوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن بنوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس خریدی تو چو نقد درست
بهر گستاخی شوخ غره‌ای / حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیشم رفت و جست

چون بیاید شاه دزدد جام را — گوش داده که آید شه ترش

این عرب بنهاد می بهر عوام — زانکه پیری نیست جز در احترام

عشق تو خفته بُد آن هستی را — او بود ساقی نهان صدیق را

چون بگوئی تو بتوفیق حسن — باده آید جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را — قوتش می بشکند ابریق را

آب گردد ساقی و هم مست آب — چون مگو والله اعلم بالصواب

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت — شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت

اندرین پرس آن خیره را — کو چنین کی دیده بودی شیره را

بی تفکر پیش هر داننده هست — آنکه با شوریده شوراننده است

حکایت عاشقی دراز هجرانی بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی مجنون بدست — می ندادش روزگار وصل دست

بیقرار و بیخواب و بیخور او — بیدل از خود رمیده و مجنون بدست

بس شکنجه کرد عشقش بر زمین — خود چرا دارد ز اول عشق کین

عشق از اول چرا خونی بود — تا گریزد هر که بیرونی بود

چون فرستادی رسولی پیش زن — آن رسول از رشک گشتی راهزن

بو بکو بستانی که خاک بهشت — آن خوشستان سخن گویا چمن

لیک گر یکسان نماید کان شناخت — نیست یکسان حالت چالاک تن

آن خرم زده کان یکسان بود — آن یکی غلطیدن کی شد وان یکی

انعکاس یکسان بصد مختلف — خاک هم یکسان روانها مختلف

بشنو کاندر لباد موی را — کی ببینی حالت صد توی را

تو جدائی را نمی بینی نشان — زانکه پنهانست احوال نشان

همچنین یکسان بود آوازها — آن یکی بر درد و آن بر نازها

بانگ مرغان بشنوی اندر ریاض — با همه مرغان بشنوی اندر درخت

آن یکی خندد و دیگر زار نای — آن یکی در رنج و دیگر در فرح

هر کدام از حالت خویشان نوا — بیش و کم آواز یکسان نو

آن درختی جنبد از زخم تبر — وان درختی دیگر از باد سحر

بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ — زانکه سرپوشیده جوشیده دیگ

جوش هر کس مر ترا گوید بیا — جوش صدق و جوش تزویر و ریا

~~گر نداری بوی جان روشن کیا — بوی صدق و جوش تزویر و ریا~~

جوش هر کس مر ترا گوید بیا — جوش صدق و جوش تزویر و ریا

[illegible]

تمام شد دفتر ششم از المثنوی
المولوی الرومی علیه الرحمة والغفران

مدار جهان ... رومی ... که در جهان ...

تمام شد

هذا المجلد الرابع من کتاب المثنوی ...

سرور للقلوب ای الانس ... بهجة العیون
یطیب المقام فیه اطیاب الارواح وشفاء الاشباح
وهو کما یشتهیه الناظرون ویتمنیه ویطیب به المکین
وتحیة العیون قرة للنفوس سرة اطیب الثمار لمن له
المراءات ... یصل العلیل الی طبیبه ویهدی المحب الی حبیبه
وهو بحمد الله من اعظم المواهب ... الی غایت مجد وعهد الاخلة
سهل عبارات ... اللطف نزه النظر ...
... الحایات من العاقل ...

وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله الاکرمین و علی جمیع الانبیاء والمرسلین
امین رب العالمین و سلم تسلیما کثیرا

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی / می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته / می‌کشی آن سو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی / تا که کان الله پیش آید جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نه برای بوش و های و هو بود

[illegible]

کلیک بر قلابه بر خوض تخت / زان گره شد کاسه او را لفته و
بس عجب نبود جهان هر اقتضب / دشمن درویش گردد خیر کلب
اغنیا را دشمنانی می‌شدند / بطلانیک ربت ستم تیز تیز
کین چراغی را که هست او نورگار / از پف و دهان دزدان ...دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دوانی بادرس ...
روشنی برد خبر جارم برزیر / کافتاب از چرخ چارم گرد خیر
بیست ... نور ده ... / تا بتابد بر طلا ... یار
هر کسی افسانه بخواند افسانه است / وآنکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون جان بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت گر نشد آنجا تمام / ... نظام
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان

[illegible]

[illegible]

شکر از زشتی [illegible] خوب را | [illegible] طالبان مطلوب را
چشم خود در [illegible] | عاریت [illegible] چشم [illegible] او
[illegible] نظر | [illegible] او [illegible]
[illegible] ملال | گفت کان [illegible] ذی الجلال
[illegible] بیش | [illegible] خویش
[illegible] دلیل | [illegible] اول

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی | قاطعان راه را داعی بدی
دست می‌برداشت یا رب رحم ران | بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر | بر همه کافردلان و اهل دیر
او نکردی جز دعا بر اصفیا | می‌نکفتی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست | دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام | من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند | که مرا از شر به خیر انداختند

از همه خلق جهان افزون‌ترست | زین سبب بر انبیا رنج و شکست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر | که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود | چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ور نه تلخ و تیز مالیدی درو | گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان | از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده | تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار | گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست | علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود | خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات | پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد | لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد | کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری | کینه دان اصل ضلال و کافری
گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

سوال کردن از عیسی علیه السلام [illegible]

[illegible]

یک بیانی [illegible] آن بکار
گفت ز غفلت [illegible]
کس نمی‌بیند در [illegible]
گفت [illegible] آوا باد بود
باد را دیدی که [illegible] جنبد بدان
[illegible] ازین [illegible]
[illegible] باد [illegible] حکم [illegible]
جنبش این [illegible] باد [illegible]
جنبش باد [illegible]
[illegible]
بس بیان احوال [illegible]
باد [illegible] بهار [illegible]
[illegible]
باد [illegible]
دم [illegible] لطف [illegible]

گو مر [illegible] ادب [illegible]
آب [illegible]
کیست [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
باد [illegible] نیست [illegible] باد [illegible]
[illegible] باد [illegible]
باد [illegible]
[illegible] باد [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] خرم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بخش [illegible]

همچنین [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] طلاق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زین [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ذکر این هر دو صفت ظاهر شود [illegible]

[illegible]

همچو [illegible]

[illegible]

تمت

[illegible marginal text]

گر ز اسم ای برخوری کسته ... | این بدیست اجتهاد و اختلاف
چون ز نی صوفی تو خاینی ... | دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
گر چه زانشیب روی کسته ... | شرم داری وز خدای خویش نی

در بیان ... حضرت ... خدای ...

از پی آن گفت حق خود را بصیر | که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع | تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم | تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم | که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم | نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها | کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح | یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلکی نوزاد را حاجی لقب | یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح | چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون | پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال | که نکوروی ولیکن بدخصال

[illegible marginal text]

سؤال ... [illegible]

نیست ... [illegible] | کاندر آن عالم ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
هر که در عالم شد ... [illegible] | هست ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]

[illegible marginal text]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آن ابوجهل از پیمبر معجزی خواست همچون کینه‌ور ترک غزی

آفتاب بام و مستوره‌ی که / چند نالیدی که بدم امیال خش
تو سخی بخت و لیستی ما امین / بیکلم هر روز در سوده زیان
امتحان را امتحان کرده و فدا / تا شده ظاهر اثر اینسان جراحت
امتحان شیر خود کرده موبو / ای که چشم بد رحمان آن دو در
این جهان چون خر است و تو چو خرخ / گر نفس کرده ز انگبخت و رنج
زان چنین بی‌بهره‌ی کام آن / ما در غم با دشمنت آن هر باب کاف
کار ناکام چون ترا نامی نهند / چشم زین دیده و گاه یاد دید
گر قدم در راه همت را دهی / آمدم ای مه بشیر و گفتنی
خر بجست و دم بر او بسپرم / کای رب اندیشم خود دست کیام
از جدایی بار هجرانی بکش / هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
در غمش باد هم این هم را چند / گفت سکان نیست فوق کاشکی
پوستها گفتیم مغز اعدو نیست / گر بمانیم این بماند همچنین
گر خطایی آمد از ما در وجود / چشم سید ایم در عفو تو داد
امتحان کام مرا فرسوده‌ای / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

آن دو دو بیستی که باز نظر / لیک او را نقصی نقصا شمی
عمر را پایه نباد در گاه گاه / گرچه با ز نقصا نقد نکاد
گور را تو و این قصه همراه او / گر مراد او فقادن هیچ درتو
در صدت فقد نادری ذوی جست / از نست این وری یا راد و ده
عور کی بروی که منتگی نشاد / هم رخ دو دو اندر احسان باز
خانه چشم دل کاری فقا بو / ور برین چشم چو خرج پیشین تو
پای بسته چون بود ترسی نخورد / من گران چند لب این میوه دار
این سخن انگشت می‌آمد را / کین سخن را است و غیرت
دور که بر خود او آنگه بسته بود / تو یتیای دیده چشته بود
ای دو پا انگشت خود در مرز / گر شکستن روشنی و دانشکه
همچنین با بسته بیخ گذشت / عش کند آخر در شکستن پیخت
گفتم از انگشت و از دام شکست / بر دکان هر گمسی وی دیست
هم تواتی عاشق تو چو جست / آب و روی خویش ترک انگشتان
انگور زنده ازنجا صم آوراند / تو آنها ظاهرا پیشه هند
جهت خود عرض کن محبت نگه / بگو ابیس صنعت تخت ره

بس مپرس [illegible] گشت خامش کن برد | آنکه کرد و جانت از جهات [illegible]
کی رسد مر بنده را کو با خدا | آزمایش پیش آرد [illegible]
بنده را کی زهره باشد کز فضول | امتحان حق کند ای بی اصول
آن خدا را میرسد کو امتحان | پیش آرد هر دمی با بندگان
تا ببینم غایت حلمت شها | او گزا باشد مجال این [illegible]
[illegible] ابلیس کا تقدیر [illegible] | [illegible] غیبت [illegible] و تو تیز
[illegible] او زشت [illegible] | تو چه دانی کردن او را امتحان
ای خدا بسته تو [illegible] | امتحان خود را کن ای [illegible]
امتحان خود را چو کردی ای فلان | فارغ ای ز امتحان دیگران
چون خدا [illegible] | [illegible] کامل [illegible]
بس جان بی امتحانی [illegible] | [illegible] شد او [illegible]
این جان بی امتحان [illegible] | چون [illegible] نقد [illegible]
تا که عاقل نکند در [illegible] | در میان [illegible]
زانکه کژدم را علیم آگهی | تا [illegible] شد با [illegible]
تا که [illegible] در سرا [illegible] | که [illegible] امتحان کرد او [illegible]

آنچنانت [illegible] | سجده [illegible] شد
[illegible] | [illegible] آن [illegible]
تا که [illegible] | از کمان امتحان [illegible]
ای [illegible] حسام الحق [illegible] | [illegible] [illegible]

[illegible] یحیی [illegible] علیه السلام
[illegible]

چون در آمد [illegible] | [illegible] قصی [illegible]
[illegible] کای نکوان | کان زدست [illegible]
هست در تقدیر [illegible] | [illegible] قصی [illegible]
گفت جرم [illegible] | گر مرا گوی [illegible]
گفت ای جرمی تو خوشا کرده | چون [illegible]
زانکه آواز تو خلق [illegible] | جان [illegible]
خون [illegible] بر آواز تو | [illegible]
گفت مغلوب تو بودم [illegible] | دست [illegible]
ای که مغلوب [illegible] | ای که المغلوب کالمعدوم بود

کار زنده نیز گیرد مثال شیر را | نیست مثل شیر زنده جامه و
ستو عشقی ... زاین سیر را | بلکه مثلی او ندارم ... ترا
دو مثال ناقصی دست آورم | تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند | تا منور گردد از طاعت کلبه‌شان
آن چراغ این تن بود نورش چو جان | هست محتاج فتیل و این و آن
وان چراغ شش فتیله این حواس | جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم | با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا | با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتی‌اش مرگ‌جوست | چون نزید چونکه روز روشن است
جمله حس‌های بشر هم بی‌بقاست | زانک پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما | نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مثل اختران و ماهتاب | جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانک سوز و درد و زخم کیک | محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانکه عور اندر آب جست | تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف | چون برآرد سر ندارندش معاف

بی‌مکانی گشته‌ای ذوات را | بی‌مکان و بی‌مسافت بی‌ریا
بی‌مثال و بی‌محاکی بی‌نشان | بی‌زبان و بی‌حنین بی‌جنان
بی‌سکان و بی‌سؤال و بی‌جواب | دم مزن والله اعلم بالصواب

در تفسیر [illegible] ... سلیمان [illegible] ... ایمان از دست [illegible] ... [illegible]

بس خطاب اهرمن و از خدا | کو کز این ... حبیب کو ها
دل‌اعرا ز هر تنکر دین خبر | ده ره در عبدو علا الخ
گر چه ... بجهد ... تو | نیک ... را باد ... تو
کرده ... کرده ... ساعی عالم | ... را ... ای ... مقیم
... معدود ... یک ... کی | ... و ... جان کی
فیر ... جان کرد ... | آدمی با عشق جان ... است

کاظم

[illegible]

صد چراغ ار دو بری بیسته شد / بس چراغ اندر یکی پیوسته شد
زان همی جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنیده اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن بدسگال / پرده‌های گنده بر بافد ز خود
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد

[illegible]

تا کو جست فی ذات الله بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا از آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این به اصل خویش ماند پر خلل / وان به اصل خود که علم است و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود / خانه بی کناس روبیده شود
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
چونکه گشت آن جمله معنی تمام / [illegible]
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز / گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه
و خطبهٔ وی [illegible]

هر کجا بینید ظرافت بوده بود / کور را ز آن آفتاب عالم وری زده

تا که اول ختم کردی مهر خیر / گر براهم آفتاب بس منیر

نیک بی گرمی کشاید دیر دیر / پاره چند عین شاه پوشیده را

گر ببینی راضی تنهاییت / ز آن نشین را گشادی فتی

گوهر چون شهد کرم از نور جوم / از فرح گویم کز من جنبش عم

سخت خوش مستی و لیکن ای پسر / پاره داست تا چنان شد این

این نصیب کور باشد از شراب / صید جنیش اندر اعلم افکنم

و اگر او آن نور را چشم بود / شرح اگر کاری کند بشنیدنی

گر شود صد تو که باشد بی دلان / گر بخیانی بکف ده پایان

و اگر او وقت گرد مرد پر نور / تیغ الاهی کند پیشش چرا

دست چپ او از جوش سر حق نداند / آن سری گر حیل بسی سرکند

این تحیر بحر گشته ترا / بوده تا خود پیشش کجا دانی

عاد را عایب بری جاده را / این بقدر راست بینی کردی

از زبان این چشم پاک آن / صد هزاران ساله یک گام ایست

هین ببین چشم و بصیرت را ز آسمان / حق تو خواهد بر سد در یکان

ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد

مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون

گرچه در صورت ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام

کز برای من بدش سجده ملک / در پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کان بود وصف ازل

حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود می‌آید ایدر کاروان

نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز

دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام

گر نباشد چون فلک [illegible] گشند
جسم عار خسرو [illegible]
[illegible]
منبر با خالی مکن تا [illegible]
[illegible]
در صفت معراج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible] گفت [illegible]
[illegible]

[illegible] برد و [illegible] گشند
[illegible]
[illegible]
تا کر [illegible]
چون محمد [illegible]
چون [illegible]
بلکه چون معراج [illegible]
[illegible] معراج [illegible]
[illegible]
تا جهان [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر [illegible] خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون سلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب [illegible]
آفتاب [illegible]
آفتاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی حق [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible] آن سلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

تا زبون کرد پیش او نظر | شعشعات آفتاب باختر
کان نظر نوری این دریای نو | باز پیش [illegible] بستن ری بود

[illegible]

گفت عبدالله شیخ مغربی | بیست سال از شب نخفتم من
مرد مرشد طلعتی در بیست سال | نی بروز ولی بشب در هیچ حال
صوفیان گفتند صدق حال او | شب نخفتم درد تبال او
در بیابانی گذر افتاد و کو | او چو اوه بر مار اپیش رو
روی کین کرده بیکی تب | دیدن کو اند میل کرد و سوی جیب
باز گفتم تعبد کیدم مرحبات | میل کرد زیرا که داری تب بست
روز کشتی پای پیش کشت | زانکه بودی پیش از [illegible]
اوز کشتی پاش را پای کو | گفت پا بستن بجو یا ای عزیز
ای زخاک [illegible] | تو خراش خار و آسیب جهد
مغربی را مشرقی کرد خدا | کرده مغرب را چو مشرق [illegible]
وان [illegible] | نور صدق علم [illegible]
پیش [illegible] | میکند [illegible]

کو نظرگاه

کو نظرگاه سمات آفتاب | کو نظرگاه خداوند لباب
چون مراد [illegible] | تا گرفته مرغ را گرفته [illegible]
آن نظر را کو مراد میکند | آن گره دان کو بیایدش [illegible]
دانه کو بیگر کو شود نظر | مست می [illegible]
[illegible] | گر بجا کو [illegible]
مرغ [illegible] | پر گشت [illegible]
چون گشت [illegible] آن نظر [illegible] | بس جای [illegible]
[illegible] | بس جان [illegible]

[illegible]

[illegible] عطاری [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گر بمردی از کل من ... | دو که حمد از پهلوی خود ...
تو همی ازین کان لیک ... | مین همی ترسم که تو ...
کرچه شو ظلم جهان احمق ... | گشتی از زود ... کشتی ... ایم
چونکه ... مر شکور ... | بس جانی غافلی احمق ...
... ادا نظر خوش ... | دانه ام ... ...
کز ... چشم ... می ... | بی ... پهلوی خود ...
این نظر از دور ... | ... از ... دو ...
... دام مر عاقل ... | ملک ... دام مرغان ...
تا بدین ... آن ... | در شکار از ... مرغان ...
مین ... | ... من ... این ...
کین ... | ملک ... ملک ...
باز ... پیری ... | ... ای میر این جهان
ای ... این جهان ... | ... خواجه ...

بی مراد تو شود ... سفید | تیرم ... ای ...
ملک ملکات ... | بی جهان ... حکمش ...
نیک ... نزد خدا | ... صد ...
بس بیانی کر خواهم ... | ملک ... مسلم ...
بدست ... جهان ... | ... شراب ...
در ... سر کردان ... | ملک ... ...
نیک ... جهان | ... چشم ...
تا شود ... تخت ... | ... جانوران ...
تخراج ... | ... جان ...
... ملک ... | در ... نظر
تا بدین ... جهان ... | ... جنگ
تا بگو ... | جان ... علام
... نظر | ... سنگ ...
وقت ... | ... دل
... گشته اند | تا کو ...

رنج غیبت از [illegible] … [illegible]
[illegible] یک دو جام … [illegible] جام

[illegible]

این یکی [illegible] کی کشید … خسته و مانده [illegible]
بس [illegible] … زانکه [illegible]
[illegible] خوش [illegible] … رزق خاص جسم را آمد [illegible]
چون [illegible] … [illegible] آن [illegible]
بعد از آن [illegible] … تا دو سه روزی که [illegible]
خود [illegible] او … تا که [illegible]
بود [illegible] … چون چراغ [illegible]
هیچ پنهان می‌نشد [illegible] … بود در [illegible]
بس [illegible] … در جواب [illegible] العجب
[illegible] … [illegible]

در کسی را ره شود کو مرغشان … کاو بود از رحمت و از جود [illegible]
بس غنیمت دار آن توفیق را … چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه … سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر … پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری … ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه است این بی رشوتی … بخشش محض است این از رحمتی

سبب هجرت ابراهیم ادهم [illegible]

همچنین که شد سلیمان در نبرد … جذب خیل لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود … که برآمد موج‌ها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر … جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد … کاین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید … سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام … زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب … که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا … تا طلب یابی از این یار وفا

[illegible]

گر چه دیوار افکند تخته بکل سنگی / یاد دم آید که از آنجا چیزکی
لیک چون آن تخت با خاک کهن / کی دستوری برین بام آن طرب
آب چون آن تخت وا کرد و گریز / گشت از بوش فراخش شاخ و بر
خیزکی لا آب هست اینجا در / بو لا از لوح خشتی را میکشد
گر بسی منشور الطیب هست ماند / کاتش عمر از لطیف خود نشاند
بس خجل ای عاشقان آید سلح / کاندران بدشد خیال اجتماع
تو ای گرد خیالاست صبور / ملک صورت گرد از بالای صبور
آتش عشق از وبا گشت تیز / ...

حکایت آن مرد تشنه که از سر درخت جوز جوز در جو می‌انداخت که آب ... بود تا بانگ آب می‌شنید و او را چون ... بانگ آب در طرب می‌آورد

در تموزی از ... آب / بد درخت جوز جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوز اندر جوی آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستست از تو دور تر

چون نمازی ناشستی تخت ... / چون گشته ... ...
قصد دام اولیا ... / قصد دام تراشت ... ...
حس ... ... / عاشقان ... ...
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست بنیاس ... جان ...
لیک گفتم ... شناس ... / ... ...
... ... / ... ... هستی ...
در میان ... ... / لیک ... ...
... ... / ترک کن ... ...
... لا حول ... / ... ...
... ... / ... ...
... ... / چون ... ...
چون ... ... / ... ...
... ... / ... ...
ای ... ... / گر تو ... ...
ای مسلمان خود ادب ... طلب / ... ...

این جهان [illegible] می‌بود | لشکرت خصمت شود [illegible]
پرده در ره تو دست [illegible] کند | جان تو با تو بجان خصمی کند

جمله ذرات زمین و آسمان | لشکر حق‌اند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد | آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین | وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد | وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست | گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط | تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان | عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر | گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی می‌دهد | لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس | در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق | مر ترا اکنون مطیع‌اند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار | درد چشم از تو برآرد صد دمار

آن

در رخ خویشی [illegible] | [illegible] خوشی [illegible]
جیحون آن باشد که قایم [illegible] | آن غرض [illegible] شد که [illegible]
گر تو [illegible] باده چون او [illegible] | جمله ذرات را در خود ببین
چیست [illegible] | چیست [illegible] که [illegible]
این همه هست [illegible] | این جهان [illegible] شد [illegible]

[illegible]

[illegible] | چون [illegible] شهوت [illegible]
در وجود شهوت اسیر شو تو | ای اسیر شهوت [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | زین شدن تا آن شدن [illegible]
آن [illegible] | وین [illegible]
این جهان [illegible] | انبیا و کافران [illegible]

بشنو احوال ابراهیم زود | ترک ملکش بگو موجب چه بود

گامهای تند بر بام سرا | گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست | این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب | ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران | گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه | چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید | چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق | خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد | همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف | جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق | غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند | مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان | نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردد گبز | شاخ و برگ دل همی گردد سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور | مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین | این گذشت الله اعلم بالیقین

وصف صابر [illegible] | [illegible]

وصف صابر [illegible] تو در تن و [illegible] | مرغ خفاش [illegible]
هر کبوتر را [illegible] | [illegible] خاک [illegible]
وان خفاشی را که [illegible] | مر [illegible] با نور [illegible]
بگسل [illegible] | مر [illegible]

[illegible] بلقیس [illegible] سلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون سلیمان سوی مرغان سبا | یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر | یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد | پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد | بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان | که بترک ننگ و نامی عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز | پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود | پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم | زشت گرداند لطیفان را بچشم

تو ز ما کوری و تو قوی حشم | بخ بخ ای بی بدن با سعد کی
پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر | سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری | جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار | بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر | دُم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال | جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا | کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز | تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز | همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا | از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را | پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت | که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن | منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار کرد | که میان خاک میکردی نبرد
حجت انکار شد انشار تو | از دوا بدتر شد این بیمار تو

باز گشتن به قصهٔ سلیمان و احضار تخت بلقیس [illegible]

گفت آصف من به اسم اعظمش | حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود | لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان | لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین | که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت | گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند | ای بسا گولان که سرها می نهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر | دیده از جان جنبشی اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ | که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت | شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود | استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام | لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ [illegible]

[illegible]

چشم می‌انداخت آن دم سو به سو / که کجاست این شاه اسرارگو

کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که کی بر دردانه‌ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت به بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

که چنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم به جد

چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا

[illegible]

صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جست و جو

کار ما اینست بر کوری آن / که بکاره ماده و میل زنان

این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله پیش بی‌برگان نهیم

زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری

ظاهرش با باطنش گشته به جنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس

ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست

ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند

زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خنده پنهانش را پیدا کنیم

زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست

کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را برآریم از کمین

گرچه دزد از منکری تن می‌زند / شحنه آن را از شکنجه می‌کند

فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا

بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است

شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد

[illegible]

وز جهانی آن جو را تر کنیم | جوی خود را در خور بستان کنیم

عجب کردن عبدالمطلب ... ... عبد ... ... از حلیمه ... ...

گفت عبدالمطلب کین دم کجا | ای علیم السر نشان ده راه را
از درون کعبه آوازی رسید | گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت | پس روان شد زود پیر نیک بخت
در رکابش امیران قریش | زانکه جدش بود از اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه | مهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را ... | گر نهفتت ... یا بود دوست
مغز او خود از نسب دورست پاک | نیست جنسش ... رنگ ...
نور حق را کس نجوید زاد و بود | خلعت حق را چه حاجت تار و پود
آخرین خلعت که بدهد در جزا | بر فزاید بر طراز آفتاب

... ...

خیز ای ... و طلب | بر لب دریا ... ...
خوش ... ... | ... ... سلطانی کنی

چونکه در کوه ... ... | در میان کوه ... ...
یک ... ... | آب شوری ... ...
کین ... ... | ... ...
آب خود شیرین کن ... | آب ... ...
... ... | تو چو سنگ ... ...
... ... | ... ...
... ... | ... ...
... مرغ مرده ... | ... ...
مرغ مرده ... | ... ...
مرغ مردار ... ... | ... ...
... ... مرغ مرده ... | ... ...
... ... | صورت ... ...
... ... | جنبشی ... ...
جنبشم ... | جنبشم ... ...

[illegible]

گر عصای خود را بشکستم / ذوق این از عوانیان دارم
لیک این شیرین گیاه [illegible] / ترک کن تا چند روزی [illegible]
گر نباشد جاه فرعون و سبب / از کجا یابد جهنم پرورش
[illegible] / تا نکوبی [illegible] در ره زخ [illegible]
گر نبودی خشم و شهوت در جهان / [illegible] خشم [illegible]
در رخ آن حشمت [illegible] / تا زمین [illegible] بکشد [illegible]
در جهان از لطف [illegible] / [illegible] شاهی [illegible]
ریش خندی کرد [illegible] / [illegible] و [illegible] دکان
تو اگر خواهی [illegible] / چند خواهی زیستن ای مرد [illegible]
آنگه باشند ای [illegible] / و همین [illegible] شو [illegible]
هر چه را [illegible] / در میان باغ [illegible]
هر که در جنس [illegible] / از برای [illegible]
ور کند او زعفرانی زعفران / [illegible]
آب [illegible] زعفرانی [illegible] / زعفرانی اندر آن [illegible]
و [illegible] / [illegible]

[illegible]

بعد از آن گشت [illegible] گنج / گر چه [illegible] جان [illegible]
زین [illegible] / [illegible]
[illegible] / تو که [illegible] کو [illegible]
ای [illegible] جان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] / ظاهر [illegible] میان [illegible]
[illegible] / [illegible] از خلق پنهان [illegible]
[illegible] / آب حیوان [illegible]
[illegible] / همچو خورشید [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] / گفت [illegible]
تو [illegible] / دولت [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

[illegible]

وآن پری و دیو پریشان گشتند | جمله افلاک در تسخیر گشتند
دیو گیرد چرخ را زان مکر و ریو | تا نیابد نقش بر مکر دیو
چون سلیمان شو که تا دیوان تو | سنگ ببرند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو | تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار | تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام | دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست | در سر و سرّت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند | لیک هر جولاه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک | در میانه هر دوشان فرقیست نیک
در میان این حدیث معنوی | یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر بو الحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه | بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود و فرمودش هزار | از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت این اندک بود | ده هزارش بخش تا [illegible]
از چو تو شاهی هنرمند و کریم | ده هزاری کم ز [illegible]

[illegible]

مرحمت [illegible] فی الحبس هم | والحقد [illegible]
لیس [illegible] حسرة [illegible] | [illegible]
حرص شد [illegible] بر جوشش است | آنکه از رنگ خوش [illegible]
آن [illegible] | چون [illegible]
آنکه از حرص تو شد نجم سیاه | حرص [illegible]
از زنخ گر جم [illegible] می‌شود | [illegible] از حرص بود
حرص [illegible] | حرص [illegible] کار تو بود
خورده [illegible] پیاده [illegible] غول | پخته [illegible] گل
از پس [illegible] چون [illegible] جان او | [illegible] خوان او
از [illegible] | عکس [illegible]
حرص اندر کار دین و خیر جو | چون نماند حرص ماند نغز او
خیرها نغزند نی از عکس غیر | تاب حرص [illegible] تاب خیر
[illegible] حرص [illegible] دنیا [illegible] | نجم [illegible] از افلاک [illegible]
کودکان را حرص می‌آرد غرار | تا شود از ذوق دل [illegible]
چون [illegible] کودک [illegible] حرص [illegible] | [illegible] اطفال خنده [illegible]

مستی آمد گفت آن میر جلیل
گفت لیلی را خلیفه خواب انگیخت
صد هزاران عاقل اندر حیرتش
هیچ دیوانه فلیوی این کند
کز چه شد عاقل بر این ...
یک جهانی همچو بازی کنان
یک جهان حیران در ...
فیض ... تیز
یک باره ... خاک ... هزار
... لا ... کند این ...
... عصمت حفظ او
دین ... کدام ...
... کسان ...
... داد
... خواب ... اغراو

... جان ... ناتمامت ... یک
جمله ... ندیده ...
... عاجزی کرد ...
عاقلان ... جان ...
... عکس ...
جاه ... کان ... جها
... هست ... تیز
... یابد ... بیار
... کدام ای ... کان
... ان ... دست
ای ... سوار
... حجت ... چشمه
... صبر ... صلات
... مجاز ...

... فرو ... عشقی او
عاشق ... صورت ...
چون که آن ... صورت جمع تو
خاص ... هست
... ان باد ... دغ

... عزیز ... گفت او
... وصف ... رنگ
آدمی را ... چون ... هست
... دان ... چون ...
... بد ... هست ... گیر ...

... شاه ... سوی آن شاه ...
... حسان ... احسان ...
... آن ...
گفت پیغمبر ... آن را که او
... تیزی ... دان
... احسان نیست ...
... احسان ...
... کن ... عزیز ...
... عشق سوی شاه ...

شعر ... و احسان ...
ای ... این ... مرکب ...
... جانی ... کند ...
... بیا ... دست ...
... او ...
... دان ...
... ترک ...
... قوی ...
... و احسان ...

گفت سلطانت [illegible] ترا / [illegible]
[illegible] داده صد چون تو کند / تو بمن بگذار [illegible] شاه
خیره کردندش [illegible] / شد ز بستان [illegible]
شاه [illegible] / [illegible] حجت [illegible]
شاه [illegible] شطارت [illegible] شد / بس [illegible] این [illegible] شد
گفت اگر [illegible] / تا [illegible] جانم [illegible]
شطارت گشت باری [illegible] / تا به این جا [illegible]
کای [illegible] این قدر [illegible] / و این کردی [illegible]
[illegible] کان [illegible] / [illegible] خدا [illegible]
[illegible] شدی [illegible] / [illegible] افتاد [illegible]
این زمان [illegible] احسان / [illegible] الحق [illegible] احسان [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] / صاحب [illegible] درویش [illegible]
[illegible] این را [illegible] / تا [illegible] با تو این صاحب [illegible]
[illegible] حیات [illegible] / [illegible]
[illegible] / از کجا آمد بگو [illegible] این [illegible]

هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یک دمش کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد / آن سخن را او به فن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نورست و عنبر بر عبیر
شاه چون فرعون و هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد به نقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز

[illegible]

این نجوم و طب وحی انبیاست | عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست | جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد | لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود | اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما | تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد | هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی | پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی
کندن گوری که کمتر پیشه بود | کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

آموختن قابیل پیشهٔ گورکنی از زاغ [illegible] | در عالم علم گورکنی [illegible]

گر بدی این فهم مر قابیل را | کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را | این به خون و خاک درآغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان | برگرفته تیز می‌آید چنان
از هوا زیر آمد و شد او به فن | از پی تعلیم او را گورکن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد | زود زاغ مرده را در گور کرد

[illegible]

[illegible]

دیو را حتی صورت [illegible] | تا نخندد ز دو شما را او بهشت
گر به پیر آید به عمری نیم بار | سوی [illegible] او را اندر اعتبار
دیو شان زآنکار [illegible] | می‌بود آن عکس در [illegible]
[illegible] باری [illegible] | گر بود تیز [illegible] غیب گو
[illegible] | می‌زند [illegible]
[illegible] خود در جواب | باز گو [illegible]
بازگو [illegible] خواهی هم چنین | سوی [illegible] اصل [illegible]
او ز [illegible] گشت و حقیر | [illegible]
[illegible] را | او [illegible] افسرده
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] زمین
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] غیرت [illegible] خدا
[illegible] | [illegible] وقت [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible] | [illegible]

[illegible]

گر نمودی عیب آن کار او ترا / خود رمیدی جان تو زان جستجو

ور تحرّیشان بهم اندر دین بود	می‌گزید نکته‌ها از دل چو درد
جستشان هر کس بسوی عادتست	بند بند و قید [illegible] است
هر دری که گره و کو در رسد	بسته حیرانی و از لطف [illegible]
اشتری که دری مهار او کاین	وز کشش کامی جهانیش امین
کر شدی محجوب بعدش عار	پس بنی خدی کی این جهان دار القرار
گر ادیدی کی سنگ میوه در	تخم وا روی بسبزی می‌شود
در بلا او کی شدی همچون اسیر	پای خود را واکشیدی حلقه دیر
گاو را گر واقف ز قصابان بُدی	کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس	یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی	گر ز مقصودی علف واقف بُدی
پس ستون این جهان خود غفلتست	چیست دولت کین دوادو با لتست
اولش دو دو بآخر لت بخور	خود درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجدّ کاری که بگرفتی بدست	عیبش آن هم بر تو پوشیده شدست
زان همی‌تانی بدادن تن بکار	که بپوشیده ز تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن	عیب آن فکرت شدست از تو نهان

چون بدی

چون بدیدی عاجزی پیدا ز چیست	عاجزی را باز جو تا چیست آن
عاجزی بی قادری اندر جهان	کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری	تو ز عیب آن حجاب اندری
ور نمودی علت آن آرزو	زان بود کو عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن	عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما	تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان نبی	رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را می‌جست شاه	که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی	آن حشیشی که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانو نهاده بود مراقب گشته یارانش گفتند سر برآر تفرج کن در گلستان [illegible]

صوفیی در باغ از بهر گشاد	صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول	شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر	این درختان بین و آثار خضر
باغها و سبزها در عین جان	بر برون عکسش چو در آب روان

[illegible]

[illegible] سلیمان علیه السلام [illegible]
[illegible] خاصیت و نام خویش [illegible]

همچو روزی آن سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر ای فتا
پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای / نوگیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید پس در گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامی کرد در حال آن حشیش / آن جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / کاجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ من بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست

چون ندید آدم با چندین تو [illegible] / کرد در عصیان [illegible]
آنچنان کس خویش را در نیکوی / کین چنین نقصان بود [illegible]
جست و در جنگ [illegible] در آن / گشت [illegible] اندر جنت [illegible]
گر چو ابلیس [illegible] / گر زند طعنه [illegible]
کی چنین دید کسی کو مرد است / چون چنین جنگی کسی [illegible]
بر [illegible] خوب است [illegible] / بر خیالات خوش است [illegible]
داند آنکو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید

عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عاقلان آن سو فرستاده عقول / مانده این سو [illegible] فضول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
[illegible] آن زنان [illegible] / از کف [illegible] از رخ یوسف نظر
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / کز دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه بدگوهران را فضیحت است
و چون شمشیریست افتاده در دست راهزن

ره نمی‌داند قلاوزی کند / جان زشت او جهان‌سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری کند / پیروان را غول ادباری زند
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمایی چون ندیدستی به عمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر

در بیان تفسیر یا ایها المزمل

احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم
خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان در این بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره‌زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی

بر سر گورش که ریبا منم / او همی گوید که زهرش دهم
عقلها از نور حق افروختند / مکرها از مکر من آموختند
هیبت خود را الا حق آن زمان / پیش ما ای تازه قیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای حسین محرم
خیز در دم تو به صور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست‌خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت‌زده / زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای همام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی

در تفسیر این حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته‌ست او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / نیم او ز افرشته و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب

خرده کاریهای علم هندسه　　یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیستش　　ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست　　که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز　　نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش　　صاحب دل داند آنرا با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف　　آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را　　زانک نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم　　حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند　　انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حسی آنک خواب او را ربود　　چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین　　ترک او کن لا احب الآفلین

[illegible]

زانک استعداد تبدیل و نبرد　　بودش از پستی و آنرا فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست　　عذر او اندر بهیمی روشنیست

فهم کردی

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ　　رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا　　کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها　　ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم　　ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار　　کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه زن　　گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه　　تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها　　در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن　　پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها　　همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال　　مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر　　سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند　　گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ　　خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر　　که مخلخل گشت جسم آن دلیر

گو نبیند تا ثابت [illegible] | ثابت لایق شد ورا [illegible]
[illegible] ای جوان | [illegible] نیست در خورد [illegible]
گر نباشد در خور آن یار و کس | نامه گو [illegible] و چاره کن
[illegible] دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] بر شتاب | زین سخن [illegible] علم بالصواب
[illegible] عنوان [illegible] | [illegible]
[illegible] نیست بر قرار تو | [illegible] کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌کشی | [illegible]
[illegible] در جوال [illegible] | [illegible]
ورنه خالی کن جوال [illegible] | [illegible]
در جوال آن کن که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] از دست خود [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | صد هزاران [illegible]
[illegible] | [illegible]
بر زمین زد [illegible] | [illegible]
این چه مکر و این چه تزویر [illegible] | [illegible]
[illegible] | از نصیحت [illegible] چرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال [illegible] و بی‌وفایی خود نمودن [illegible]

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت | بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد | آن دغل کون و نزاد از فساد
کون می‌گوید بیا من خوش‌پیم | وان فسادش گفته رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب‌گزان | بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب | مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق | حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق | بعد فردا شد خرف رسوای خلق

دست بوی ... چشمه‌سان | دست با ... سلسلهٔ جان
جان ز بان جاذب ... شده | جان بوی طالب سلسله شده
همه ... گشته ... آب | همه آدم ... کدام

بیان ... آنکه ... خواست ... از ... آن ...
... ظلم ...
... آن ...

گر تو شناسی کی ... از ظلام | ... بادی ...
... کرده ... | ... پیدا شود
آدمی ... سینه ... | ... برسد
عدل ... است ... | ... ظلم ...
... بی‌بدی | ظلم ... بود ...
... حق ... بود | ... بود
حاصل ... | در ... علم ...
... | ... بود ...
... از حساب | ... است ...

بس نکو ... تنور ... | ورنه فضل ... زند ...
... | ... شدست ...
همچنین هر جزو عالم می‌شمر | ... آخر ... در نظر
هر که آخربین‌تر او مسعودتر | هر که اول بین‌تر او مطرودتر
روی هر یک ... فاخر ببین | چون که او ... بیند ...
تا نباشی همچو ابلیس اعوری | نیم بیند نیم نی چون ...
دید طین آدم و دینش ندید | این جهان ... آن جهان ...
فضل مردان بر زنان ... | نیست ... قوت ...
ورنه شیر و پیل را ... | فضل ... قوت ...
فضل مردان بر زنان ... | زان بود کو مرد پایان‌بین‌تر
مرد کو از عاقبت بی‌بهره است | ... عاقبت ... چون زن ...
از جهان ... | تا کرامی ... تو باشی ... مسعد
آن یکی ... نشو ... | وان دگر ...
... | بعد از آن ... گرد
... ای ... | ... شاخ ...

آن هنرهای دقیق و قال و قیل
قوم فرعون‌اند اجل چون آب نیل

رونق و طاق و طرنب سحرشان
گرچه خلقان را کشد گردن کشان

سحرهای ساحران دان جمله را
مرگ چوبی دان که آن گشت اژدها

جادویی‌ها را همه یک لقمه کرد
یک جهان پر شب بد آن را صبح خورد

نور از آن خوردن نشد افزون‌تری
بل همان سانست کو بودست او

در اثر افزون شد و در ذات نی
ذات را افزونی و آفات نی

حق ز ایجاد جهان افزون نشد
آنچه اول آن نبود اکنون نشد

لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق
در میان این دو افزونی است فرق

هست افزونی اثر اظهار او
تا پدید آید صفات و کار او

هست افزونی [illegible] دلیل
کو بود حادث به علتها علیل

[illegible]

[illegible] یک [illegible]
لیک [illegible] و محالات و حیل

گفت موسی سحر هم حیرانکنست
چون کنم کین خلق را تمییز نیست

گفت حق تمییز را پیدا کنم
عقل بی تمییز را بینا کنم

گرچه چون دریا برآرند کف
موسیا تو غالب آیی لا تخف

[illegible]
این سبب که [illegible] اول [illegible]

چون شدی [illegible]
دور بود از نفاق و از شقا

[illegible] کز غالب [illegible]
کیمیای فضل را طالب [illegible]

[illegible]
[illegible]

عاقبت را [illegible] شد
[illegible] شد

[illegible] سوی [illegible]
آن [illegible]

ای [illegible] دعوی [illegible]
[illegible]

[illegible]
چشم بندی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
صبح کاذب صبح صادق [illegible]

صبح کاذب صد هزاران کاروان
داد بر باد هلاکت ای جوان

نیست [illegible]
وای آن جان [illegible]

بوسیلم گفت من خود احمدم
دین احمد را به فن برهم زدم

[illegible]

دنیا آخر بگو بگریست / دیگری چشم خوب است
دیده و او ... ببین / دین ... باشد ...
عور آن باشد که ... / چون ... بکش ...
چون ... کاو در ... / یک چشم است ... ننگر
... است از ... / ... است چند چشم
... چشم آدم ... / ... چشم ... کاری ...
... چشم آدم ... / ... است ...
... چشم ... / ... که ...
این ... از ... / ... از ...

... مصطفی ...

دست ... از ... مصطفی / کای ... مصطفی ...
... دست ... / از ... گام ... نظر
گفت ... است / ... نکند
گفت ... است ... / پیش ... است ...
... است ... / او ... از ... گوست

روی دنیا بار رو زو گشاد / بانگ ... عالم ...
خوش ... از ... بینا / چون که ... باشند ...

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاف آن شکر ظاهر او می‌شد

کاملان ... / و انگهان الحمد خوان ...
... الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / من به ظاهر من به باطن ناظرم
آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت می‌کند

[illegible]

ور زمین چون زراعت گردون — تخمهای پاک گرد فلک [illegible]
[illegible] در زمین جان یکسان صد — صحن ارض [illegible]
چون که این [illegible] — چون بود ارض [illegible]
گر دو دیده خوش [illegible] — بس [illegible] واسع باشد ارض [illegible]
این زمین را در [illegible] — وانرا [illegible]
[illegible] گلستان [illegible] — [illegible]
[illegible] — گر گواه حمد او شد یاد و دست
[illegible] حسن [illegible] — [illegible]
[illegible] و نور [illegible] — آیت حمدت [illegible]
[illegible] از جهان [illegible] — ساکن [illegible]
[illegible] عالی همتش — مجلس و جاه و مقام [illegible]
مقصد صدقی که صدیقان [illegible] — جمله سر سبز و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن [illegible] — صدقشان [illegible]
بر بهارش چشمه و نخل [illegible] — وان گلستان و نگارستان [illegible]
شاد و شاه و هزاران هر طرف — در گواهی [illegible]

چون [illegible] — وانکه [illegible]
[illegible] — [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] روشن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] در جنگ [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — این کمان [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

این [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

آن طبیب ... سته از راه ... | نفس دارد از ... طبیب ...

جواب ... [illegible]

گفت ... [illegible] | کاندرین ده ... [illegible]

... [illegible] | چیز ... آسمان ...

... [illegible] | ... جام ...

چیست ... گفت ... | ... گفت ...

... [illegible] | ... گفت ...

طبیبان ... | از صفات ...

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

چشم او ... | از ... بالای ...

... آفتاب ... | ... جام ...

نقش گل ... | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

هم بران جا ... شتابی کرد | روی را از باد ... کرد

بوی خوش را ... | جان ما از باد ... بچشید

کوزه‌ای ... | چون عرق ...

آن ... | از درون کوزه ...

باده ... | آب هم ... شراب ...

چون ... | یک سر ...

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

ای تو ... جان ... | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

قطره ... | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

ای ... | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

[illegible] آن غلام [illegible]
[illegible]

مو بموی از خشم چون در خشم | همچنین [illegible] خشم شود
[illegible] مکار [illegible] است | رحم [illegible] عاجزی [illegible] است
[illegible] بخشند او را عفو | رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان | [illegible] او شد ناتوان
شد دوان [illegible] کم شود | آن [illegible] که [illegible] شده
زان جزای فاسق [illegible] | او جزای [illegible]
زان جزای روح [illegible] | [illegible] نقصان [illegible]
[illegible] خطای [illegible] است | کان [illegible] در رضا [illegible] است
همچنان کان [illegible] نقصان | رقعه سوی صاحب [illegible]
[illegible] پس [illegible] | خواند او رقعه جواب او [illegible]
گفت [illegible] | [illegible] حق او [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] اصل [illegible]

جسم از جان روز افزون می‌شود | چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست | جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام | روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان | نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب | چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است | لیک تن بی جان بود مردار و گند
بارنامهٔ روح حیوانیست این | پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل | تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد | جبرئیل از بیم تو واپس خزد

[illegible] آن غلام [illegible] جواب [illegible]

چون جواب [illegible] | در عمل [illegible] آب صافی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

یک روزی بیامد با ... | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | عالم ... [illegible]

حال او زان ... | آن ... [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گفت ... | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

نیست غیر نور آدم را خورش | از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر | کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی | لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نور است کین نان نان شده است | فیض آن جان است کین جان جان شده است
چون خوری یک بار از ماکول نور | خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقل است اول مکسبی | که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر | از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران | لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت | لوح محفوظ است کو زین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود | چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد | نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم | کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها | کان رود در خانه‌ای از کویها
چون گذرهاش بسته شد شد بی‌نوا | از درون خویشتن جو چشمه را
از درون خود بجو آن چشمه را | تا رهی از منت هر ناسزا

خیر کن با خلق بهر ایزدت | یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر | در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونک کردی دشمنی پرهیز کن | مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت میدانم ترا ای بوالحسن | که توی دیرینه دشمن در زمن
لیک مرد عاقلی و معنوی | عقل نگذارد که بر کژ بگروی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش | عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست | پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش | دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست | نیست گربه یا که نقش گربه است
گربهٔ چون شیر شیرافکن بود | عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان | نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی | خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود | که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل عقل [illegible] | عقلهای خلق را سلطان [illegible]

آن [illegible] آخر چون نیی از علف / [illegible]
هین که [illegible] کردم / بار [illegible] چون جانت [illegible]
تو ستوری هم که نفست زو غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
میرآخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پرجفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهاش نباشد چاره‌ای
[illegible] / ای ستوران [illegible]
[illegible] / ای ستوران [illegible]
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / [illegible] ریاضت دادن خامان بلاست
[illegible] / تا بواسب و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / [illegible]
گوش بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست

قیل فیا

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] الفضولی [illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible]
والفضولی [illegible] / اقرضوا الله [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تفرقه جویان جمع اندر کمین / تو درین [illegible]

هر کلی [illegible]	بوالعجب [illegible]
بر کسانی [illegible] رسید [illegible] خام	شد [illegible]
ترک بی‌رنگی نشانش [illegible]	در رهی [illegible] رونق [illegible]
[illegible] عیب [illegible]	[illegible] عجز و ظلمت
در رهای خط او [illegible]	[illegible] غفلت [illegible]
[illegible] عشرت [illegible]	یافت [illegible]
[illegible]	راه [illegible]
[illegible] سخن [illegible] عجب	همچو [illegible]
[illegible]	دست [illegible]
خامشی بحر است و گفتن همچو جو	بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب	ختم کن والله اعلم بالصواب
[illegible]	پیش [illegible] سخن [illegible]
دست [illegible]	گر [illegible] پیش نظر
این خبرها از نظر خود غایبست	بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد	این خبرها پیش او معزول شد

[illegible]	گفت [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible] طرب	گفت [illegible]

[illegible] رسول علیه السلام [illegible]

آن یکی [illegible] پس	[illegible]
دست [illegible] عشق [illegible]	چند گوی [illegible]
[illegible]	گر [illegible]
[illegible]	زیر [illegible]
آخ آخی بر داشتی ای خشک مغز	[illegible]
آخ آخی بر داشتی ای [illegible]	[illegible]
[illegible] مشام پاک [illegible]	آن [illegible]
عالم [illegible] ساخت	خویشتن [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	سخت [illegible]
چند [illegible]	این فسون [illegible] مصطفی
صد هزاران عالم [illegible]	[illegible]

چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در سینه‌ام اندر هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / وان وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود / زین سری زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون به خود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر [illegible] / [illegible]

هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجا نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست

[illegible]

ره بود پستی ...	جون بدو دست ...
با حرم بسیار کو شد زشت ...	سست ... آمد ...
زانکه بد خو ... شری کند	ای بی ادب ... میکند
گرد فاسق ... تر می شود	در دو ... بترمی شود
ایک غلب جون ...	بر همه ... مجرم کرده ...
حکم ...	تیغ را از دست رهزن بستدن

بیان آنکه رسول علیه السلام سبب تخصیص آن کودک را بامیری لشکر و ترجیح او بر پیران [illegible]

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر	تو مبین او را جوانی بی خبر
ای بسا ریش سیه وه مرد پیر	ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها	کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باید ای پسر	نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود	چونک عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود حسن کمال	پیر باشد در هنر آن خوش خصال
طفل گیرش چون بود عیسی نفس	پاک باشد از غرور و از هوس

[illegible]

بر سبیل ... کافر ...	خون ... نفس ...
کمتر ... اوصاف خوش ...	این که ... و تیغ ...
کی صورت و ... عیب ...	تیره ... ریش ...
و مثال ... چند اشود	طالب ...
...	ایک ...
...	...
عاشقی ...	دشمن ...
طالب ...	...
... مشکل کند	...

در صفت عاشق ... [illegible]

عاشق آن باشد که او ...	او دلیل ...
...	...
...	...
...	...
...	...

[illegible]

[illegible]

قصه آن آبگیرست ای عنود | کاندرو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن | قشر افسانه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر | برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند | ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد | عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت | که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند | کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو | که ترا زنده کند وان زنده کو
در سفر با مرد نیکو رای زن | [illegible]

[illegible]

از دم حب الوطن بگذر مایست | که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط | این حدیث راست را کم خوان غلط

[illegible]

ای تواضع

ای تواضع برده پیش ابلهان | وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست | هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل | بو وظیفه بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر | جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازین جا بوی خلد آید ترا | بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست | تو وطن بشناس ای خواجه نخست

رجوع بحکایت صیاد و ماهیان [illegible]

گفت آن ماهی زیرک ره کنم | دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن | چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس | شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر | بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور | از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود | می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست | خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت | راه دور و پهنه پهنا گرفت

[illegible]

[illegible]

گر بگفتی سر نهادم در زمین | همچو [illegible] سیر [illegible]
ای مرا که تا سه خدمت کرده‌ام | تا بدانی [illegible] یا [illegible]
اول آن خدمت [illegible] تو | ناخنش بر بام [illegible] تو
وان دوم خدمت [illegible] | کار [illegible] کردی [illegible]
[illegible] خدمت [illegible] | [illegible] پس [illegible]
گفتش چون گفت [illegible] | گشت آزاد [illegible]
گفت دیگر [illegible] | [illegible] زان [illegible]
بعد از آن گفتش [illegible] | [illegible] یک [illegible]
دولت تو [illegible] | [illegible] جان [illegible]
[illegible] کردی [illegible] | [illegible]
آنچه کو وقت [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] همی گفت [illegible] | این [illegible] کرد [illegible]
[illegible] کردم [illegible] | زین [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible] کردی [illegible]

[illegible]

میروم [illegible] | [illegible]
مرده سازم خویش [illegible] | [illegible]
[illegible] | همچنین [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
اینچنان [illegible] | آب می [illegible]
آن [illegible] | کرد [illegible] بستر [illegible]
شاد [illegible] | پیش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] اضطراب
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] گشت [illegible]
او همی [illegible] | عقل [illegible]
او همی گفت [illegible] | همچو جان کافران [illegible]

در بیان آنکه [illegible] دست [illegible]

[illegible]

[illegible]

کرمه از خاک میروید درست / از غذای خاک و برگ و کشت
چون رود وجان شود او داوری / اندرین کو زخوف سهمناک
این چنین بی تو استیاده تو / خاک گردد و خانه جاه تو
گفت غیر این نسب با نیست / مر ترا آن نام خود داو نیست
بنده ز عوان ... ببند کاشتی / گر او ... زنده کی جسم ... تن
بنده طاعتی و باقی ظلوم / زین وطن بگریخته با شغل شوم
تو ولی غدار ... حق ... / هم درین و صاف ... شیاطین
بد غری خوار ... در پیش ... / گر او ... سپاس ... حق
گفت ... ... / در صدا و غری کسی دیگر ...
داده اندر ... / بنده کاشتی ... مالی
بیت خلقش ... / ... دعوی کند ...
... / غیر او دعوی کند ...
تو ندانی از ... / چون توانی جان ... شناختن
لیک این غدار ... / کی باحق بود دعوی ...
گر نشسته ... / بی برای ... به هو

[illegible]

عقل را باشد که عقل از وی زراست / ضبط ارکان حافظ بوده است
بلغم آرد خود ایشش چون بود / چونکه کوثر نیست بستش چون بود
گر نه عید کان چاشنی جاه اوست / این عجمی هم زبانی کاعلی اوست
نی ز عقل روشن چون گنج بود / آن ندامت از نتیجه رنج بود
می‌نیرزد خاک آن توبه ندم / چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم
بس کلام اللیل یمحوه النهار / آن ندامت ظلمت غم بست
هم رود از دل نتیجه زاده اش / چون برفت آن ظلمت و غم شد تنش
بانگ لو ردوا لعادوا میزند / میکند او توبه و پیر خرد

در بیان آنکه هر قالب شخصیت ... مستقر ... با ... نیست ... قصه ... موسی علیه السلام که صاحب عقل ... فرعون که صاحب ... بود

عقل ضد شهوت است ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا

[illegible]

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت | ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران می‌کنی | می‌شکافی و پریشان می‌کنی
کی شود گلزار و گندمزار این | تا نگردد زشت و ویران این زمین
گفت ای ابله برو بر من مران | تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود بستان و کشت و برگ و بر | تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی به نشتر ریش را | کی شود آن ریش نیکو ای فتا
تا نشوید خلطهایت از دوا | کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را | کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را | بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کابادان کنند | نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب | هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله وان بلیله کوفتن | زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا | کی شود آراسته زان خوان ما

جواب [illegible]

این [illegible] | گر [illegible]

من نگهبان جمله فرش [illegible] | گر [illegible] شود [illegible]
بود [illegible] | لاجرم بر من گمان آن برد
هر کرا افعال دام و دد بود | بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی پس ای مهین | کل را همچو خود پنداری یقین
گر تو برگردی و برگردد سرت | خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان | ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه | تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان | این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته در شام و عراق | او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری | او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین | او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو | جمله اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان | بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه | او نبیند غیر قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش | لایق سیران گاوی یا خریش

[illegible]

چون عالم زنده و پر صور | چشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم بینی گوش می‌آری به پیش | تا نمائی زلف و جعد خویش پیش

گوش گوید من به صورت کی روم | صورت ار آید بگو من بشنوم

عالم معنی نیم من جز حرف | فن من جز حرف و صوت نیست نیک

هین بیا بینی ببین این خوب را | نیست چشمی در خور این مطلوب را

گر بود رنگ و کلابی او بریم | فن من نیست علم و محرم

کی ببینم من رخ آن سیم ساق | هین مکن تکلیف مالیس یطاق

با چنین کرده چند غیر | خواه کز خو بهشت او یار است غرق

چشم را از یک دیدن یقین | ناظر شرکت نی تو جیدیت

تا که از خوبی همه کردی ز رق | هر مرا از خود نمیدانی تو زرق

سکر از تو در سخن کاشت | تا یکی بنگر نه بینی تو دو تو

بنگر اندر سر زمین یکسان عشق | تا درای کون چنی ساجتی

دار بی دانشکی وا ز خاک دم | عشق اندر عشق بینی والسلام

بس ملالی چو نکر ... | گوش بینی چشم می باید شدن

دامن ... | چشم گرد و تو بوی عارفان

من ... چشم نیست | با خیالش چون ...

گر نبودی میل آن خود دیده | از چه قبطی را ز نیلی میکشید

گر نه کور و سنگ باد و ابر شد | بر چه او و باد ... شد

این زمین را گر نبودی چشم جان | از چه قارون را فرو خوردی چنان

گر نبودی چشم دل حنانه را | چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگ ریزه گر نبودی دیده ور | چون گواهی دادی اندر مشت در

ای خرد بر کش تو پر و بالها | سوره بر خوان زلزلت زلزالها

در قیامت این زمین بر نیک و بد | کی ز نادیده گواهیها دهد

کو تحدث حالها و اخبارها | تظهر الارض لنا اسرارها

این فرستادن مرا پیش تو میر | هست برهانی که بد مرسل خبیر

کاین چنین دارو چنین ناچار را | هست در خور از برای این مرا

واقعاتی دیده بود از پیش ازین | که خدا خواهد مرا کردن گزین

من جهانی را به کشم ... | شاخ گستاخ ترا خود ...

واقعاتی ... | کو خدا کرد ...

در ... | تا بدانی کو ... در خود ...

زین سبب ... این ... سپاه ... شب

تا مکرر ... جاودان ... همچو ... گاه ...

گفته‌اند ... تا جانب آن قلعه ...
تا رود ... در ... غیب / تا کسی ... ندید ...
غافلان ... چون ... / کاوران ...
... غیب چون ... / جمله ...
چله ... در ... / تا نباید این طرف‌ها ...
... / تا کشاند ...
چون بگیری ... / ...
... / ...
... / ...
تو ... / ...
سلطنت ... / ...
سلطنت ... / ...
تو ... / ...

در جهان ... / ...
وین مراتب ... / ...
... / ...

در بیان آنکه تن خاکی آدمی همچو آهن نیکو جوهر است قابل آیینگی ...

صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
... / اندر او ...
آهن ار چه تیره و بی‌نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورت‌ها توان دید اندر او
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل‌گیر است
تا در او اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق / که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود

[illegible]

باز گو کو کرد این ... رسید | ... دست و پا

حکایت موسی علیه السلام ... که ...
... از حق ...

همچنان ... یک ... | در ... ستان ... جهان

گفت ای موسی کو ... کی | ترح کن ... ایشان ...

گفت آن یک کو کجا شد کردگار | کز خدای ... کردگار

خالق ... افلاک و انجم بر علا | مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیغ | ملک او بی‌حد و ... بی‌دریغ

باز ... جانور اندر جهان | حافظ ... هر ... مکان

هم کعطا ... از ... سما | هم ... آمد ... بیا

مرتع ... ضمیر ... | حاکم و ... کردن ...

دست ... و شاهی ... | حکم او ... مقبول ...

گفت ای موسی کو ... انجام | ... حق ...

تا ... لطف ... | ... و جهان ... گرد ...

وز ... هدای ... | بر ... فضل ... صد ...

[illegible]

[illegible]

... کافری ... هر ... و یا کافر

ز آهن ... تقدیرت می‌بود | ... کامه ... است بود

یک گزی ... طلعه ... | آن همی دیدی و تیره می‌شدی

نقش‌بازی بر کرانه می‌نمود | بر سپیدی زان و آن ... بود

همچو آن رنگی که در آیینه دید | روی خود را زشت بر آیینه دید

گرچه رشته لایق ... | ... آن ... که ...

وین ... رشته ... | ... که ... چشم ...

گاه ... جزی ... سوخته | گاه ... و چشم ... دوخته

گاه حیوان ... صید ... شده | گاه سر ... در ... دده

گه چو آن اندر میان آب ... | گه ... سیل خون ...

گه ... چرخ ... | گه ... کشتی ... بشکسته

گه خدا ... دست ... | گه ... زاهد ... چیزی ...

گه خدا ... جان ... | تا ... خون ... روح

گه ... باغ ... بیست | گاه در ... بسته ...

گاه دیدی خویش اندر گرد خیل | گاه ... زندی ... چو ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آن علامتهای که در طبع گشته ... — ده ره باشد ... [illegible]

تا نباشد ... عمر [illegible] — کی ... [illegible]

این نباشد ... عمر [illegible] — ... [illegible]

... [illegible]

مرگ چو ... [illegible] — ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون ... [illegible] — ... [illegible]

[illegible]

گفت ... [illegible] — تا ... [illegible]

... گفت ... [illegible] — گفت جان ... [illegible]

[illegible]

وقت ... [illegible] — این ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون ... [illegible] — ... [illegible]

[illegible]

کاملی هم حکمت و [illegible] — تا ... [illegible]

عاقلی هم حکمت ... [illegible] — می‌نماید ... این چه چرا

خود کرا آید چنین دولت به دست / قطره را با بحری ... شد
الله الله زود و بفروش ... / قطره‌ای ده بحر پر گوهر بخر
الله الله زود و دست ... / چو کرم ... این ...
الله الله کو ... / ... ز دو کان ...
الله الله تو ... / ... انعام عام ای ...
الله الله زود ... / ... در غلط ...
الله الله ... / چون که خواهی ...
الله الله زود ... / ... این اشارت ...
الله الله ... / گردن ... هست ...
الله الله چون ... / ... در ده ...
الله الله چون ... / ... بنهاد
الله الله ... / چون قبولت ... خلاق ...
از ... / ... شود
... / ... طالب ...
... / ... غرق ...

از عجب ... / ... شاه
اشک از چشمش ... / ... شد و ...
زان دو چشم نازنین ... / ... شد ...
چشم ما ... / چشم ... چشم ...
چشم ... / ... عام ...
کز ... / ... چشم ...
چشم ... / ... از ...
خود ... / ... از آن ...
... / ... قطره ...
تا ... / ... بیشتر ...
... چشم ... / ... بود ...
... / ... صالح ...
صالح ... / ... چنین ...
... / ... غیرت ...
... / ... صد ...

[illegible]

بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان

زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بسکلم

گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان

هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست

عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم‌جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند

هست میهای سعادت عقل را / کان بیابد منزل بی‌نقل را

خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / برکند زان سو بگیرد راه پیش

هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو

این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها

زانکه هر معشوق چون خمیست پر / آن یکی درد و دگر صافی چو در

می‌شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط

هر دو مستی می‌دهندت لیک این / مستیت آرد کشیدن تا یقین

تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل

انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کرده از فلک

باد جنس آتش است و یار او / زان بود آهنگ هر دو بر علو

چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جویی نهی

تا قیامت آن فرو ناید به پست / کز دلش خالیست و در وی باد هست

میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم کشد سوی فوق

باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست

زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک

حالیا هست کنون بر هین | کو جنیبت ای بکرد و دین
گر بیابان عالمی با ... | در هوس ای بی ...
در بهر دو با ... | نفس و ... روان ...
پرده در چکنند ... | تا شود ... طلب ...
تا شود ... | ساغر ...
جهد کن ... | گر ...

حکایت ... درویش ... پادشاه

آن شنیده و ... حکایت | گفت یا ...
عده‌ای کان ... | گفت ...
گفت ... | جست ...
... | گر ...
گر چه ... گفت ... شاه | این چنین گستاخ آن حرف تباه
جهل عالم ... کرده تو | کار ... تخت چون ...
از شمار ... | سوی ... سلطان ... خراج
پادشاهان ... ماند شاد | ... خاک ...

از پی دولت ... | این عبارت ...
مشرق و مغرب چو تو بسیار زاد | کو سر ایشان و تن ...
مشرق و مغرب که نبود بر قرار | چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس تو | جا بجا پوشت ...
هر که ... دم ... | زهر اندر جام او ...
... | ...
ای خنک آن کز ... | وای آن کو سرکشی ...
چون ... | از ...
بعد یکدم ... | در ...
... اعتقاد | کان ...
چون کرشمه ... | ...
در چه ... | ...
گر ... | ...
وین ... | ...
راه ... | ...

کز رعیت

بس کنم چون زرگران را این محک | تا بگوید کدام ارزد کدام کس است
حاصل آنچ آن مهر ان که گفتار به | اینچنین رای بران بی‌غون بود
نقد ونست رسید و بود | او کلوی او بدید و نا کسان
در سخن زر چون دار دادو حیاد | هیچ شد را اینچنین نا حساب

وحی آمدن به موسی علیه السلام از ایاز ... و حکمت ...

گفت موسی ای لطیف بی‌ندیم | حق و خداوندیت را ذوالمنن
آن خداوندی که نبود راستین | مر ورا نی دست ماند نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود | بی دلیل و بی‌نشان و بی‌بیه بود
آن خداوندی که دو دست خوام | زانک بسته شد از او ناخوام
ده خداوندی عاریت بحق | تا خداوندیت بخشد حق

منازعت امیران عرب با رسول علیه السلام که ملک را قسمت کن تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی علیه السلام که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب جمع آمدند | با پیمبر در منازع آمدند

چون نصیب

چون نصیب آمد ز روی مصطفی | آن نصیب تخم زمان روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود | آب تیرش پس چو تشنی نمود
نیزه‌ها کم گشت جاودان نصیب | بر سر آب ستاده چون نصیب
زانک شد آن نصیب ... | رو بگرداند چو دید آن بخت
چون بدید او روی آن ... | پس چو گشتند آن امیران ریم
ملک را بستند چنین بشنید ... | ملک را بستند چنین بشنید عصا
جز بس گفتند ایشان ابتدا | ساحرش گفتند کاین چون بود
نیزه‌ها کردند پیدا ... نصیب | نام شان و نام او بیش ...
نام شان را سیل تیز ... برد | نام او و دولت تیزش نمرد
نیخ و بیت تیزی نشش بد دوام | نام چنین هر روز بود ... قیام
گر ترا عقلست کردم لطفها | ور خری آورده‌ام خر را عصا
آن چنان زین آخرت بیرون کنم | کز عصا گوشت سرت پر خون کنم
اندرین آخر خران و مردمان | می نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب | هر خری را کو نباشد مستجب
آورم یکسان زدها از قهر تو | کاژدهایی گشته در فعل و خو

تا بدانی نزد حق تمییز نیست
در میان نیکنیاری دست

حیل را در عطای حق چون کند
سیطنیار از بیا محصون کند

آب روز عون در دم ...
رکابی فند تا ممنون شود

پس خدا آن نیکنیا را که ...
تکر کنی از حضرت یا ...

یعنی تمیز از خدا آموختست
هر چه دارد از خدا آموختست

لطف و عاقل کند با ...
... او ... کسند ... را

در جلوات از کرم خیل ...
عقل از عاقل ...

در جاده از لطف ...
و دو کال ...

عقل ... باران ...
عقل این ... ...

ابر و خورشید ...
جلوه ترتیب ...

هر که دیده ... وقت ...
کونیس ... ...

چون ... این ... ایما
دانش ... ...

طاعت ...
در جاوات ... مجز شود

کو زیدان ... طاعم
ما هر سبب اتفاق ...

محجاب ... وقت عرق
کو میان هر دو است ...

گفت ... اندرین ...
بحث ... فرموده ...

در جدال ... ...
گفت ... ...

سوی آن ... گشته ...
تا بیا ...

... جمع ... شد دم
اطلاع از حال ایشان ...

... گفت ...
بی کمالی این ...

وان دگر گفت ...
نیست ... ...

گفت ... ...
روز ... رزاق را

گفت ... ...
آنکه ... ...

... ...
... ...

گفت ... ...
در ... ...

تو ... ...
... ...

گفت ... ...
... ...

گفت ... ...
در ... ...

گفت ... ...
... ...

... ...
هر ... آتش ...

گفتیم

علم نی بر سوخت خاکستر کرد / [illegible] را ساخت تازه‌تر کرد
این خدا گوید و مرده [illegible] / بسته [illegible] اندر تف آن
ز موم بشنو این علام را / کور کی افزون روان عام را
[illegible] / کشتی صد دوست و اجل
صد هزاران [illegible] / بار دیده و پرده‌های منکران
چون کرد [illegible] غایب شدند / در دوام معجزات و در جواب
[illegible] / نور صد مه در [illegible] حق
[illegible] / یک نشان بر صدق آن [illegible]
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت می‌دهد [illegible]
سکهٔ شاهان همی گردد دگر / سکهٔ احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان

تا نماند زین جهان [illegible] / کل شی هالک الا وجهه
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلک بهر میهمانان و کهان / که بفرجت وارهند از اندهان
[illegible] / گر نداری [illegible]
[illegible] / [illegible]
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی بر بوی آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست / وان برای غایب دیگر ببست
تا سیم چارم دهم بر می‌شمر / این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان

چون نظر بستی ز نابود و وجود / تا ترا و غایت هستی رو نمود

بحث خلاف کم زهین باید کرد / در خلیفه کردن با سبب‌ها

چون نظر در پیش و اکنون کنم / آنچه خواهد بود در تحت پیش

پس ز پس می‌بیند و ما اصل پس / پیش می‌بیند شیطان نادر

هر کسی انداز ره پیش و پس / عیب را بیند نقد و حقیقی

هر که پیش پیش کرد او پس دید / پیشتر آمد به ره صورت

کز کوی کاینات فصل حد است / نیز این تو هیچ صنعت عمل

قدرت جهت بشناس چند و دنها / لیس للانسان الا ما سعی

وا جهت خداوند است بس / همت ما می‌خرد این بخشش

یک جهت یک جهی جز حجت را / لو کرامت بکفران حجت را

بیک جهتی را جو بینی نهند / جنت را تیز یک روانی نهند

بیت تخفیف کس نکار / انفع طبع دم او حسنیار

بی دلان ز غم جان در کار زار / کرده اسباب بهر جنت اختیار

بیدلان در جنگ هم از غم جان / چه کرده سوی صفت میدان

دست تاریز جست پیش برد / هم ز ترس آن دل خود پیش برد

دست ای که تعیین هم بر جهم / جبر کرده اشتعاب را تو بهم

زحیا و ثقت برا آریم و پس / طبع یاری جام و تو در هم و پس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع و قبول کردن پادشاه شفاعت او را و رنجیدن ندیم از شفاعت کننده که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف

هیچ کس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر شود

جز عماد الملک ناید از خواص / در شفاعت مصطفی‌وار از خواص

برجهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

گفت اگر دیو است من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چون که آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان

صد هزاران خشم را تانم شکست / کر ترا آن فضل و آن مقدار هست

لابهات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابه تو یقین لابه منست

گر زمین و آسمان بر هم زند / ز انتقام این مرد بیرون کشم

این جوان مانند آن شیر علم | فکر می‌جنباند او را دم بدم
[illegible] از شرق آید آفتاب | [illegible] از مغرب [illegible]
شرق این [illegible] | غرب این [illegible]
چون حلاوت بود [illegible] | جان جان جان بود و شرق [illegible]
شرق خورشیدی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] نیم شب
[illegible] | [illegible] ز روز [illegible]
اینچنین کو چشم [illegible] | [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] تقلید لعین
[illegible] خواب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] خواب [illegible] | [illegible] چنین [illegible]
خواب [illegible] | [illegible] اختصاص
[illegible] | خواب [illegible]

[illegible]

[illegible] بندِ خاک [illegible] | [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] ملک دنیا [illegible] | [illegible]
آنچنان کو گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

دفتر [illegible]

[illegible]

شادی تن کوی میاوی کال

[illegible]

شاه آید [illegible]

[illegible]

بود کاری [illegible]

[illegible]

[illegible]

از قضا کمپیرکی جادو که بود … عاشق شهزادهٔ با حسن و جود
جادوی کردش عجوز کابلی … کِه برد زان رشک سحر بابلی
شه‌بچه شد عاشق کمپیر زشت … تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی … گشت بر شهزاده ناگه ره‌زنی
زان سیه‌روی خبیث نابکار … [illegible]
آن نود ساله عجوز گنده کس … نی خرد هشتش نه آن ناموس بس
تا به سالی بود شهزاده اسیر … بوسه‌جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌درود … تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر … او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده … وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات … روز و شب می‌کرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که می‌کرد آن پدر … عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست … چاره او را بعد از این لابه گریست
سجده می‌کرد او که هم فرمان تراست … غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
تا ز یا رب یا رب و افغان شاه … ساحری استاد پیش آمد ز راه

آمدم تا بر گشایم سحر او … تا نماند شاه‌زاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور … پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آنجا بکن … تا ببینی قدرت صنع خدا
بس دراز است این حکایت و ملول … زبده را گویم رها کردم فضول
آن گره‌های گران را بر گشاد … پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان … سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می‌زد ذقن … در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد … وان عروس ناامید بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز … ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان … که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد … روی و خوی زشت فا مالک سپرد
شاه‌زاده در تعجب مانده بود … کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن … که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو افتاد او … [illegible]

[illegible]

وز وی خون گرم دارد ...

[illegible]

...

[illegible]

[illegible]

تیز خاطر حصان شده [illegible] / [illegible] گفت [illegible] شال طراران

[illegible] آمده است [illegible] / [illegible] آمد تیز [illegible]

[illegible] / [illegible] گذشت [illegible]

پیش [illegible] این گفت [illegible] / [illegible] فرد [illegible]

[illegible]

[illegible] / آمده [illegible] سان را [illegible]

کشته ایشان [illegible] / چون [illegible] آمد [illegible]

[illegible] / از [illegible] داد [illegible]

[illegible] گفت [illegible] / [illegible] بیرون [illegible]

گفت آری [illegible] / [illegible] خوش [illegible]

[illegible] / [illegible] ساخت [illegible]

گر چه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

بس [illegible] / [illegible] پیر [illegible]

چشمت [illegible] چشم [illegible] / [illegible] آفتاب [illegible]

گشت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] صد [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

خوش [illegible] / خوش [illegible]

[illegible] / در میان [illegible] از [illegible]

[illegible] / دست [illegible] چشم [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / تا [illegible]

از [illegible] جفای [illegible] / آن [illegible]

آن [illegible] / [illegible] گفت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بندگی او به از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است

فرق بین و برگزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس

گفت آنک هست خورشید ره او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه

سایه‌اش طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایهٔ بی سرکشی بخسب

ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است / مستعد آن صفا را مهجعی است

گر ازین سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای مشتری که تو مثال مشتری [illegible] / کم [illegible] و کم [illegible]
تو چه داری کاین [illegible] / بی [illegible] و کم اندر [illegible]
گفت گر چه پر سعادت [illegible] / در میان ما و تو [illegible]
[illegible] / [illegible] عالی [illegible]
[illegible] / هر کجا [illegible]
از [illegible] / [illegible]
همچنان کو [illegible] / پیش [illegible] اجل
آنچه [illegible] / دانه [illegible] حال [illegible]
حال خود [illegible] / [illegible] مغربی و مشرقی
[illegible] / [illegible]
همچو یوسف [illegible] / [illegible]
[illegible] / آنچه یوسف [illegible]
بیت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] اندر [illegible]
[illegible] / تو ضعیف و هم ضعیفت [illegible]

خوی [illegible] / گر [illegible]
چون [illegible] / تو [illegible] شد [illegible]
آن [illegible] عاریتی باشد که او / [illegible]
همچو آدم [illegible] / لاجرم اندر زمان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible] / [illegible]
مثنوی [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]

بهر [illegible] آب گشت / از خود [illegible] آنست [illegible]

چون [illegible] خود گمی آن [illegible] / چون [illegible] آب باشد [illegible]

[illegible] چشم آب [illegible] / که [illegible] در [illegible] بجهد زخم

گفت ای جان جهان [illegible] / [illegible] ای دو چشم [illegible]

بهر [illegible] / [illegible] بسته [illegible] آدادی کم

[illegible] آب کرد / [illegible] نهاد [illegible]

[illegible] آب خواه / که [illegible] آن [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] زشت / [illegible]

ای برادر این [illegible] / گفت [illegible] عشقی است

[illegible] / [illegible]

[illegible] این آب را / صبح [illegible]

صد هزاران [illegible] / [illegible]

[illegible] / عبرت [illegible]

[illegible] / چون [illegible]

[illegible] / [illegible]

از [illegible] آن [illegible] / که که [illegible] چشم باد

در [illegible] / هر دو [illegible] چون دو [illegible]

[illegible] / باشد [illegible] کلام [illegible]

[illegible] / زان [illegible]

[illegible] / آب پاک و [illegible]

[illegible] / هر دو [illegible]

[illegible] / [illegible] کلام [illegible]

[illegible] / دل [illegible] کاین [illegible]

[illegible] / هر که [illegible] مصحف [illegible]

[illegible] / آن [illegible] که [illegible]

[illegible] / چون [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

در [illegible] / تا که [illegible]

سوی [illegible] / [illegible]

طالع او [illegible] کاکنون آب گیر / گفت رو شو [illegible] چشم خور
کای فهم [illegible] جلو خیر / بی سبب [illegible] اسطرلابی عجز
گر دهی [illegible] آب داد / چشم [illegible] دهان نگشاد
کاندرین [illegible] دهان کم / کو [illegible] اسطرلاب کم
کانکه گاهی آمر [illegible] / صدق [illegible]
موسی را [illegible] / [illegible] عالمی [illegible]
کافری [illegible] سری دهم / بی [illegible] سری دهم
جو [illegible] / گر تو [illegible]
بی بهارت [illegible] / بی کتاب [illegible]
شاد [illegible] / گر [illegible] موسی شاد [illegible]
دست [illegible] / [illegible]
[illegible] / خود [illegible]
باز چون [illegible] / بار [illegible]
موسی [illegible] آمده / نیل چون [illegible] شود
چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

درخواست کردن قبطی از سبطی دعای خیر و هدایت
و دعا کردن سبطی و مستجاب شدن دعای او در حق قبطی

گفت قبطی تو دعایی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو [illegible] صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا به فر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی [illegible] / کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش کی برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از توست
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
[illegible] / عاجز امر تو اند و مستمند

آن درخت هستیست امرودبن | تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار | پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان | یک جهان پر گلرخان و دلبران

[illegible]

یک زنی میخواست تا با مول خود | جمع گردد پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت | من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست | چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد | کیست آن لوطی که بر تو میفتد
تو بزیر او چو زن بغنوده‌ای | ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت | ور نه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کان با برطله | کیست بر پشتت فرو خفته چفله

[illegible]

این شیخ ... اول بود | [illegible]
چون ... | [illegible]
[illegible]

[illegible]

دید کالحاج هدایت میکند / تیغ الحاج هدایت میکند

چون بیابانی گشت آن ... / ... موج خون

تا بیفتد نفس ... / تا ببیند داد و ... شه ...

تا که گفتا که ندیم ای سلطان ... / بیت ... روی ... بحسن

اندک اندک کوهیت ... / ... صورت ... حکم

همچو آن بحکمهای ... / ... تا ...

گفت یا رب ... / ... آن ... داد

... / ... آن ...

... / ... فصلش ...

گفت حق ... / ... ان

... آن ... / وا ... گوش ...

... زده ... / تا ... خلق ...

... / آن ... وعطا

... ابلیس ... / تا ... ستاره ...

... / ... باز آید ...

در این بحث پایان ندارد گوید / لب بجنبان تا برون ...

آنچنان کرد و ... / برگشت از سبیل ...

اندر افتاد از ... / قحط ... مردود ...

چند روزی ... / آنکه ... آن ... و ...

چون ... گشت ... / آن صورت ...

... / آتش ... ان ...

... / این چنین ... علام الغیوب

... / ... نیکو ... بر آن

گر ... / او ... سلطان ...

او ... دولت ... / ... سر ...

... / ... گرد ...

... شود ... / ... آن ...

... / ... چشم ...

... / ... ببینند ...

... / بیت آن ... اندر ...

[illegible]

سوی آن پیر جوان بخت [illegible]	[illegible]
[illegible] این سایه [illegible]	[illegible]
[illegible] جبرئیل [illegible]	سایه [illegible]
کی [illegible]	سایهٔ شاخ [illegible]
[illegible] آن عاشق [illegible]	[illegible] حیوان [illegible]
[illegible] اکنون عاشق [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	تا رهد زین [illegible]
کی گذارد [illegible]	[illegible] گشت [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
خفته پندارد که این [illegible]	[illegible]
[illegible]	تا برآید [illegible] صبح [illegible]
[illegible] مستقر [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	این سخن [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

بی جهت [illegible] اعلام ایمان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو
[illegible] فصل و وصل نبود [illegible]
غیر فصل و وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هرکسی در پرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جان [illegible]
آن لطافت [illegible]
غیر فصل و وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صفت [illegible]
[illegible]
[illegible] نظر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]

گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

باز زین مشعله از تقدیم زاد / [illegible] کرده و برج [illegible]

لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون

ظاهر این دو بسی نزدیک [illegible] / در صفت ارکان آمد [illegible]

پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان

ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ

[illegible]

گر نبودی [illegible] / [illegible]

[illegible]

کی ز تیری کو [illegible] / کی ز بعدی کو [illegible]
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بود بدان / این تغیر آن تن باشد بدان
[illegible] / جان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ورنه در عالم که را زهره بدی / [illegible]
الغرض احمد [illegible] / [illegible]
او [illegible] / [illegible]
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را [illegible] / گفت بیرون زین [illegible]
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم

[illegible] / [illegible]
آب اگر در [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]	چون شناسند از ذکی احمدی [illegible]
نقش او بر روی دیوار [illegible]	از دل [illegible]
نقش او را کی شناسد [illegible] خیال	بلکه [illegible] نقش او [illegible]
[illegible]	در دل [illegible]
آنچنان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] روی [illegible]	آن [illegible] روی عیب [illegible]
قلب [illegible] دیده [illegible]	قلب [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	این [illegible]
گر بگویم تا قیامت این کلام	صد قیامت بگذرد وین ناتمام
[illegible]	[illegible]
آینه کو عیب رو دارد نهان	[illegible]
آن محک کو [illegible] دارد صفت	[illegible]
آینه نبود منافق باشد او	این چنین آینه را [illegible]

[illegible]

الحمد لله ... شریعت علم است و طریقت
عمل است و حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجوا لقاء
ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه الطیبین الطاهرین

شه حسام الدین که نور انجمست / طالب آغاز سفر پنجمست
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران

المجلد الخامس من کتاب المثنوی ...
بیان آنکه شریعت همچو شمعیست
ره می‌نماید و بی آنکه شمع بدست آوری راه رفته نشود و چون
در راه آمدی آن رفتن تو طریقتست و چون رسیدی
بمقصود آن حقیقتست و جهت این گفته‌اند که لو ظهرت
الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مس زر شود و یا خود
از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست
و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست طلب الدلیل
بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی
المدلول مذموم شریعت همچو علم کیمیا آموختنست از استاد یا

شرط تسلیم است [illegible] | گرد این چند کار [illegible]
[illegible] تیز [illegible] | در [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | دست [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عالم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بخت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
لاجرم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
لاجرم [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

مصطفی را [illegible] | [illegible]

[illegible]

گر چنین [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

شیر زاده [illegible] | گفت [illegible]
تخمها [illegible] زمین [illegible] | شد روان [illegible] که آن [illegible]
نور [illegible] خلق [illegible] آید پدید | گیر که [illegible] ایشان [illegible]
شیر [illegible] | شیر [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

گر [illegible] | بر [illegible]
این [illegible] | وان [illegible]
هم [illegible] | آنچه [illegible]
[illegible] | [illegible]
همچنین [illegible] | [illegible]
خویش [illegible] | [illegible]
[illegible] | گفت [illegible]
مثل [illegible] | [illegible]
همچو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
صد هزاران [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

یک نظر عارض [illegible] | [illegible] پرسید [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

پس [illegible] | [illegible]

این [illegible] | [illegible]

[illegible] | وصف [illegible]

این [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ای جمال عرش [illegible] | [illegible]

[illegible] | وقت جمعیت [illegible] سلام

[illegible] | واسطه شرط است [illegible]

[illegible] | [illegible]

واسطه [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible]

این [illegible] | [illegible]

[illegible]

معنی قول [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | گر طبیب جسم را برهان بود

[illegible] طبیب روح [illegible] | [illegible]

[illegible]

یا مریض القلب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون ملک تسبیح حق را کن غذا [illegible]
[illegible]

[illegible]

چند خوانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] دیو [illegible]
[illegible] حاسد [illegible]
[illegible]
گفت عیسی [illegible]
یا رسول الله رسالت را تمام
ای که تو کردی [illegible]
تو نمودی همچو شمس [illegible] پیغام
از تو عالم را [illegible] جان
[illegible]
[illegible]

[illegible]

چون شنید ... [illegible]
[illegible] ... شمع را
شمع [illegible] ...
[illegible]

[illegible]

روز کی ... [illegible]
شمع مرده ... [illegible]
[illegible] ... از ...
[illegible]

بعد از آن ... [illegible]
قصه‌ی ... [illegible]
چون ... [illegible]
هر کسی ... خیال ... [illegible]
از خیالی ... [illegible]
وز خیالی ... [illegible]
از خیالی ... [illegible]
این ... [illegible]
آن خیالات ... [illegible]

تا که ... عدم ... [illegible]
[illegible]
از سواد ... [illegible]
گشته ... [illegible]
[illegible]
زان خیالات ... [illegible]
هر کسی ... [illegible]

[illegible]

[illegible] سستی زد رگی | سلطنت بینی نهان در [illegible]

معنی [illegible] جهان | تخته بند [illegible] شهان

[illegible] بگوید چهار | [illegible] چهار

[illegible] بیرون شد | [illegible] قهر خدای عز و جل

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] برکت [illegible]

[illegible]

گفت [illegible] | چون [illegible] حضرت [illegible]

گفت [illegible] | [illegible] اشال

لاجرم زان آتش [illegible] | [illegible]

[illegible] آتش [illegible] جهان [illegible] | من [illegible] آتش [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | آتش [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] آتش [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] آتش [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | آتش [illegible]

ساحری [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

لاجرم [illegible] | [illegible]

گفت [illegible]
[illegible]
صید میکردی [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
گفت چون [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

این حکایت [illegible]
نیست عقل [illegible]
عشق [illegible]
نیست عقلی [illegible]
[illegible]
[illegible]
عقل [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
نیست عقلی [illegible]
[illegible]
نیست عقلی [illegible]
[illegible]
عقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج‌اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش شود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگرچه پاک کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / تا بدانی که خسی یا نیکبخت

بر مکن پر را و دل برکن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

در بیان آنکه قول حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم [illegible] لا رهبانیة فی الاسلام

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان کاکسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

[illegible]

چون خوری دارو به سوی ثبات [illegible]

[illegible]

لاجرم دنیا مقدم آمدست

[illegible]

در جهان [illegible] حیات

[illegible]

تا [illegible] تعلیم الست

[illegible]

شادمان بودم [illegible]

[illegible] اندر وحل

[illegible]

چون ندارم ... اصحاب ... | این قضا ... بلا ...

آن ... آمد ... | ... [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

... شمع ... | [illegible]

شمع ... | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گفت ... | گفت ...

شمع ... | ... شمع ...

[illegible] | [illegible]

[illegible]

خود مرا این بود [illegible] | [illegible] اگر [illegible]

[illegible] خوش [illegible] | دشمن [illegible]

[illegible] | هر که [illegible]

[illegible] | [illegible]

گر چه [illegible] | [illegible]

[illegible] مشغول شد | چشم [illegible] مشغول شد

[illegible] | [illegible]

[illegible] چهار | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

در بیان [illegible] مشغول [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

عقل [illegible] مشغول [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] آب زلال می خورد | [illegible]

[illegible] | همچنین [illegible]

[illegible]

[illegible]

عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که [illegible] را تو [illegible] کنی

ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و [illegible] و ایمان دهی

[illegible] زر [illegible] / از منی مرده تن خوب آوری

[illegible] صنعت [illegible] / [illegible] بخشی [illegible]

[illegible] زمین و آسمان / [illegible] زمین از اقتران

دیده و دل [illegible] گردون [illegible] / دیده [illegible]

[illegible] / [illegible] تن بی محیط

هر که [illegible] جهان [illegible] / روز و شب [illegible]

[illegible] / آتشی با باد و خاکی [illegible]

[illegible] حالت [illegible] / [illegible]

[illegible] / هستی [illegible]

همچنین [illegible] / [illegible]

[illegible] / گر وسایط [illegible]

واسطه [illegible] / واسطه [illegible]

از سبب [illegible] حیرت / حیرت [illegible]

[illegible]

حیرت [illegible] / [illegible] جان [illegible]

تا دمی گیرد [illegible] صیاد / [illegible] احسانت [illegible]

[illegible] / [illegible] کهنه نه و [illegible] کن

[illegible] / گفته [illegible] دیده را

[illegible] / [illegible]

هر کجا [illegible] / [illegible] ابتدای [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] آب حیوان [illegible]

[illegible] حالت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کرد آن بی زینهار

آخری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را می‌خورد خوشتر از شکر

گاه آهو می‌رمید از سو به سو / گه ز دود و گرد که می‌تافت رو

هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفس بودن به غیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

کی بود بوبکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جوی بار

[illegible] / تا بیاریدم ابوبکری ازتان

هیچ سودی نیست [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی ویرانه [illegible]

خفته بود او در یکی کنج خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز که سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود بره خود رفتمی [illegible]

اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان [illegible]

تخته مرده کشان برداشتند / آن ابوبکر [illegible] برداشتند

جانب خوارزمشه حمالان کشان / می‌کشیدندش که تا بیند نشان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی جویی لب نان در به در

در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری

تا بزانوی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو

پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد

اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو

هی نه اسبست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید

مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان

چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش میشود / ابر تاب آفتابش میشود

بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش

بند گوش او شده هم هوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آن یکی میگفت این [illegible] / از همه [illegible]

کز [illegible] شنید [illegible] / این همی گوید [illegible]

[illegible]

مرد گفت [illegible] که جان / [illegible]

در یکی این [illegible] پیغام [illegible] / از [illegible] جان [illegible]

کز فلان عاشق [illegible] / عاشق آمد بر تو [illegible]

در تو پیغام [illegible] / [illegible]

از جهان [illegible] / چون [illegible]

قصه جان تو [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گردد او ... آن صفت‌ها ال	کی ببندد ... صفت ...
بس ببیند مرد از شست ...	این ... کاست ...
بس از آن اعتبار ...	چون شود ... الّتی ...
آن سبب ... [illegible]	کر ... از ... خالی ...
وان بی‌ادم ... [illegible]	از ... سلطان ...
از بی ... خوان کو سلطان ...	گفت ... از ... حق ...
دید چون ... شود در ...	استعانت ...
گر ... یا ...	جانب ... جانب ...
گر کسی را ره ...	مرده کو سلطان ...
ور کسی جان برد ...	ور ... ز ...
مرد بیچاره ...	هر کسی کرد او ...

[illegible]

...	... صلح ...

هر که ... لب	تا نگوید ...
تا نگوید ... عشق ...	تا ... اهل ... حق
گرچه با ...	او حقیقت ...
از ... حق ...	کو ... از ...
تا نگوید ...	ور ...

[illegible]

جنبش کبر و نفاز زاده کمال
آن جهان کو دواست ...
او ز رنج تن دوان گردد ...
عیب ... که باشند ...
در فغان از ... نفرت ...
می نبرد ... در این ...
در ... ز سستی ... حل شود
... امروز ... کن ...

او ببین ... در حق ...
... و بود ... ...
زین بیان ... جفت ...
... آن تب ... رنج ...
... در ... بنشستن ...
... که ... عیار ... که
... رو ... سری ...
تن ... آتش ...

گفتش ای عاشق ... تو چیست
گفت ... برافت ...
ترکمکی ... خوردی ...
سینه ... یار ... جان ...
همچو آن دم شد ...
همچو گل ... باخت ... خود ...
ماند از آن خنده ... تحفه
همچو جان ... عارف ...
نوره آلودی ...
کز ... آن ... رنگ ...
او ز حلوا ... که ...
همچو ... جان ...
وصف پاکی ...
... کز ... خاک ...
زان کمالات ... آلودگی
نور ... حاصل ...
از ... خورشید ... آفتاب
سوی اصل ...
... خورشید ...
... کاف ... رنگی ...
نور دیده ... نور ...
... صحرای دیده ...
چو ... آتش ...
... دای ...

[illegible]

چون سعید آمد ز شاهان بخت جست ‌‌ کز خدا واند آن اشقیا بدارج
چون جدا گردد ز شه واندر غنود ‌‌ کاندر آن آیینه خوش ...
اندکی هم ماند ز غروب ‌‌ کان صبح بود ... باز
دیگر خوشش ز راکت ... ‌‌ پس بخندد چون ...
خنده اش آید همی زان خنده ها ‌‌ کو زان تقلید ... آمدش
کو بد از جنسی ... ‌‌ کین حقیقت بود وین ...
سر همی زان داد ... ‌‌ شادی ...
من چه می جستم خیال ... ‌‌ در کشش ... می بود
طفل ... ‌‌ کو خیال ... تحقیق ...
طفل با چه ... ‌‌ ... اندیشه کند چون ...
... ‌‌ ...
آن مقلد ... ‌‌ گر چه دارد ... دلیل
آن تحقیق ... ‌‌ از بصیرت ...
... ‌‌ ... کفتن ...
ای مقلد از بخارا باز گرد ‌‌ رو بخواری تا شوی تو شیر مرد

هست ... ‌‌ فصل ...
... ‌‌ ...
... ‌‌ ...
... خنده ... ‌‌ ...
آب ... ‌‌ دیده ... دیده ...
... ‌‌ تو از قیاس ...
... ‌‌ ... ظلمت ...
... ‌‌ پس ...
چون قدم آید ... ‌‌ ...
... ‌‌ چو ...
... ‌‌ ...
... ‌‌ چون ...
... ‌‌ ...
... ‌‌ ...
... ‌‌ ...

[illegible]

[illegible]

اینت خلاف است و ... / آن بدست از حضرت ...

... لاحی ... / گر تو جان داری ...

گر چه ترکیبش ... / شاید هم ترکیب ...

... ترکیب ... / گر چه در ترکیب ...

... / ... ترکیب ...

... ترکیب ... / گر چه ترکیبش ...

... ترکیب ... / ...

... ترکیب ... / ...

... / چون ...

طاهر ... / ...

گر ... / ...

عقل ... علم ... / ...

... / ...

... / ...

نقل اندازه و ترازوی ... / گرچه باشد ...

حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سوره رحمان بخوان

هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل

حرص جوید کل ... / حرص مپرست ای فضول ...

این چنین کس می‌شود ... / گردی ای ...

کار بی استاد ... / ... جان ...

... / گشت آید ...

... / ...

... / چون ...

... / این ...

تا خورد ... / ...

نعمت دنیا خورد عاشق ... / ...

چون ... / ...

... / ...

مرغ عاشق ... / ...

... / ...

[illegible]

آوازان روزنی صدق تشنه | [illegible]
اخوان او بسپاه یا تی در شهر | کز جریان همگی [illegible]
[illegible] | صید کرکا شد این ایده
صورتی بشنید کشتی [illegible] | خبر از گفت خود [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

حرف [illegible] | [illegible]
یا بجز آن حرف [illegible] | یاد او از رحمت آمد [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خدای عزوجل
گفت [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

به تنهایی اگر در کار جویم | ... ایشان چه پایان اوریم

که ... بحیرت ... | ... نکو ...

ببین ایشان که ... | عاقبت ...

ال ... | ...

... | ...

... | ...

قناعت ... | حیف بودی ...

چون ... | پای ...

... | ...

... | ...

... | ...

از ... | ...

... | ...

آن که سلطان بود ... | ... سلطان ...

... | ...

یکی ... | ...

[illegible red heading]

... | ...

[illegible marginal text]

یکی

فرستادن حق جبرئیل را بجهت مشتی خاک از زمین [illegible]

و سبب چند آمده [illegible] / مرده و چند [illegible]

از سبب [illegible] / هست اسباب و وسایط [illegible]

در خیال [illegible] / تا بماند [illegible]

چونک صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر

جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود در [illegible] کشید و شد حذر

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد

ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش

در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر حق بگذار ما را برگذر

بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید

تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی

که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحیی نی بدن

بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان

چون [illegible] / رحمت [illegible]

شرم آمد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

مشت خاکی [illegible] / [illegible]

گفت میکائیل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر

چونک میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن

خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک پر ز خون سوگند داد

که به یزدان لطیف بی ندید / که بکردت حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی

زانک میکائیل ز کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق

که امانم ده مرا آزاد کن / بین که [illegible]

معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک

همچو معدن قهر است دیو / که برآورد از بنی آدم غریو

سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا

[illegible]

[illegible]	جان فدا داده [illegible]
گفته اندر [illegible] کان ایستان	[illegible]
چون تفرج می کند [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] کبریای تو	[illegible]
[illegible]	حامل عرشی [illegible]
عرش معدن گاه داد و معدلت	چار جو [illegible] مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان	جوی خمر و دجله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود	در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار	[illegible]
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

جست بی‌حد است و بیکران ... وکریم است و رحیم ... ای
سبق رحمت گشت غالب بر غضب ... ای حریص نقل ...

فرستادن حق عزرائیل ... را ... خاک ...

گفت یزدان که ز دو عزرائیل ... / گر چه چون آن ... خاک ...
این ضعیف ... را ... / ... خالی ...
... عزرائیل ... / سوی ... خاک ...
خاک ... / ... کشش ...
... جست ... / ... که ...
حق ... / پیش ... پس ...
حق حق ... / ... حق ...
گفت ... / ...
گفت ... / ...
گفت آن ... / در ...
... / ...

بی‌نیاز ... / زین کمان ...
... / ...
گفت ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
جان ... / ...
جان ... / ...
... / ...
... / ...

گر مرا انگشت [illegible] / ور مرا خطی کشد [illegible]

گر مرا سلطان کند [illegible] / ور مرا سوزان کند [illegible]

من چو کلکم در میان [illegible] / پیشم در صف طاعت [illegible]

تا که [illegible] مشغول گردد [illegible] / یک نفس [illegible] بر بود [illegible]

[illegible] بر بود از خاک [illegible] / خاک مشغول سخن [illegible]

برده حق تربیت [illegible] / تا بکسب آن [illegible]

گفت [illegible] / گفت را جلاد این خلقان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون نماند جان [illegible]

[illegible]

آن دعای [illegible]

چون که [illegible]

[illegible]

[illegible]

شاه شاهانست [illegible] | و از برای چشم [illegible]
چشمهای [illegible] | از روی غیرت [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا صطرلابی کشید از بهر او | تا ابد از جهالت خورشید [illegible]
جان کز اصطرلابت چو دید [illegible] | بر قد [illegible] اندر [illegible]
تو که اصطرلاب دیده [illegible] | در جهان [illegible]
تو جهان را قصد دیده [illegible] | از جهان [illegible]
عارفانت [illegible] | تا که در [illegible]
[illegible] | این چه سودای پریشان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | عقل [illegible]
بگذر از فضل [illegible] | [illegible] معقول [illegible]
[illegible] العقل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

صبح کاذب ... [illegible]

... با عشق ... [illegible]

صبح کاذب کار ... [illegible]

صبح کاذب ... [illegible]

[illegible]

... [illegible]

گفت شیخی با یکی مست [illegible]
[illegible]

[illegible]

شیخ

ناکرده جاه و غرور [illegible]
جوانه چنین نام [illegible] گشت
[illegible]
[illegible]

اگر از حکمت ملامت شنود
نفس او [illegible]
[illegible] دل [illegible]
از نصیحت [illegible] کند
از نصیحت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
امتحان کن [illegible]
[illegible]
[illegible] های [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه · سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف · کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار · باشد از سال جهان پنجه هزار
عشق وصف ایزدست اما که خوف · وصف بنده مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی · با یحبهم قرین در مطلب
عقلها زین سر بود بیرون در · زهره وهم ار بدرد گو بدر
پس محبت وصف حق دان عشق نیز · خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو · وصف حادث کو وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام · صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست · حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری · از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس میتازد بپا · عاشقان پران تر از برق و هوا
[illegible] · چونکه او دور از خطر گشتست و بر
کی رسند این خایفان در گرد عشق · کاسمان را فرش سازد درد عشق
[illegible] آید عنایتهای [illegible] · از جهان و این کشش را [illegible]

[illegible] میپرسی که [illegible] این آسمان · از [illegible] گفت و این [illegible]
گر [illegible] زیر [illegible] آن [illegible] · کان [illegible]
[illegible] · [illegible]
[illegible] · آن [illegible] آن که [illegible]
فعل آن کرد [illegible] اتصال · [illegible]
بس [illegible] · گر [illegible]
[illegible] · هم [illegible]
دست [illegible] · [illegible]
دست [illegible] · [illegible]
پای [illegible] · [illegible]
چشم [illegible] · [illegible]
پس [illegible] · [illegible]
آنچنان [illegible] · [illegible]
پس سخن [illegible] · [illegible]
[illegible] عشق [illegible] · [illegible]

دایم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بعد از آن آمد کسی [illegible] / دختر سلطان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حسن را بخشش چه باشد ای ندیم	تو زر با آن زر کجا یابی کریم
ای که خلق از تو [illegible]	از چه [illegible]
شب [illegible]	[illegible]
حال این [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چون [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

گفت مردی [illegible] توکل [illegible] / گر کسی [illegible] توکل [illegible]

[illegible] / هر کسی را [illegible] سلطانیست

چون قناعت [illegible] / هر کسی را [illegible]

[illegible] / [illegible] شود و شر

[illegible] / چون نداری در توکل [illegible]

گفت [illegible] / [illegible] آید [illegible]

از قناعت [illegible] / در حریم [illegible] سلطان [illegible]

[illegible]

آن یکی را [illegible]

گر تو [illegible]

از برای [illegible] / در بیابان [illegible]

آن [illegible] / [illegible]

پس [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر کجا ... [illegible] | هر که او [illegible]
[illegible] | بیمن [illegible]
[illegible] | در زمان [illegible] جان
[illegible] | گفت او را [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

چند [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

گوی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
از علی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تیغ [illegible] | [illegible]
[illegible] | از [illegible]

[illegible]

[illegible]

آن یکی در خانه‌ای ... گفت
صاحب ... گفتش ...
[illegible]

طوطیان ... گفت
[illegible]

چون ...
طوطیان ...
لاجرم ... شهر ...
[illegible]

[illegible]

روز جنت [illegible] گریان کشتاه | کز پی [illegible] بهر عوض دوات
جهان [illegible] کرد شکار شیر [illegible] | کز از ایچه نخوری [illegible]
این سخن با پایان [illegible] | سوی آن رود [illegible]

[illegible]

بو [illegible] بکشی [illegible] | تا که [illegible] خود [illegible]
دور دو [illegible] شیر از [illegible] | تا بنزدیک آن حصری کرد
کنندی کرد از [illegible] | خود [illegible]
[illegible] | تا [illegible]
کفت [illegible] | خود [illegible]
تا بنزدیک [illegible] | تا [illegible]
[illegible] | لطف [illegible]
[illegible] | [illegible]

تو بماکو دست [illegible] | اگر [illegible]
آن جایی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در بیان [illegible]

تفصیل مشتاق [illegible] | دو جیب [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] آدمی [illegible] / [illegible] ز ملائک [illegible]
از پی [illegible] / خوی طبع زشت [illegible]
[illegible] / پست سوی ظلم [illegible]
[illegible] / کاندر اندازد ترا [illegible]
[illegible] / [illegible]
آدمی را [illegible] / آدمی اندر [illegible]
[illegible] / [illegible] آدم [illegible]
گفت [illegible] طلسم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] طلسمی [illegible] / [illegible] طلسمی [illegible]
یک جهانی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] علم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] طلسم / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
حق ذات پاک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در جهان [illegible] / [illegible]

[illegible]

گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از خیال [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

٧

مرد واقف [illegible] | سوی [illegible] مثال
داشته [illegible] | سوی [illegible]
صد هزاران [illegible] | تخته [illegible] در دریا [illegible]
[illegible] | ما واده [illegible] در خریت
[illegible] | واکه [illegible]
جو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
آینه [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | هست [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | گفت [illegible]

[illegible]

عشق [illegible] | عشق [illegible]
عشق [illegible] | عشق [illegible]
یا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | وصف حال عاشقان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

من نه‌ام [illegible] | گر کم [illegible]
[illegible] | [illegible]
بود صاحب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

بر زبان [illegible] عشق [illegible] | [illegible]
هفت سال [illegible] عشق [illegible] | در بیابان [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا تو [illegible] در حجاب [illegible] | سر سری در عاشقان [illegible]
[illegible] | علم [illegible]
[illegible] | [illegible] حق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | آفتابی [illegible]
[illegible] | عاشقان را [illegible] عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را

دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر می‌کن بهوش

گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویت صبری دادمت

هین به صبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر

چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیزآب را

تو همی گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک

گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر

آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند

آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی‌اختیار

آنکه او کف دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود

آنکه کف را دید [illegible] کند / وانکه دریا دید [illegible] کند

آنکه کف را دید [illegible] / وانکه دریا دید [illegible]

آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید [illegible]

آنکه کف را دید [illegible] شود / وانکه دریا دید [illegible] شود

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

ماند [illegible] | [illegible]

[illegible] | خوش [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون کسی [illegible] | [illegible]

صاحب خانه [illegible] | [illegible]

هم خلق کردم [illegible] | چونکه [illegible]

چونکه خواه [illegible] مستعان | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] شیطان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | چون سگی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ترک [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | سگ [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | چون سگی [illegible]

جواب [illegible]

[illegible]

سنگ را هرگز بگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست / تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود / روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم / چون شکمبه دید جنبانید دم
اسپ هم حو حو کند چون دید جو / چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار / همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آرد از وصل پیغام پس
چونک مطلوبی برین کس عرضه کرد / اختیار خفته بگشاید پر و
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند در دل غریو

گبر گوید هست عالم [illegible] / [illegible]
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / [illegible] اندر پیچ پیچ
آن [illegible] / از خطا [illegible]
آن گرفتی [illegible] / حق [illegible]
این دو [illegible] / [illegible]
در [illegible] / در [illegible] می‌رود
[illegible] / صورت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] اختیار
اختیاری است [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / آن [illegible]
هیچ [illegible] / در [illegible]
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانک جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
اینک فردا این کنم یا آن کنم	این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی	ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید	امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ عاقل [illegible]	با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان	چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ	عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ

[illegible]

[illegible]

آن یکی می‌رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی

گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

[illegible] جواب جبری [illegible] اثبات اختیار
[illegible] و صحت امر و نهی و در بیان آنکه عذر جبری [illegible]

[illegible]

[illegible]

بلک معنی آن بود جف القلم | نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر | فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب | باشد از یارت بداند فضل [illegible]
قدر آن ذره ترا افزون دهد | ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او | فرق نبود از امین و ظلم‌جو
آنک می‌لرزد ز بیم رد او | وانک طعنه می‌زند در جد او
فرق نبود هر دو یک باشد برش | شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود | در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی | بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا | ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی که سمیع است و بصیر | گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند | سوی ما آیند افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما | که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود | که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم | وان وفا را هم وفا جف القلم

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

عاشقان [illegible]

[illegible]

یک کسی زین قوم [illegible] آل | حلوا کریم با هم درین مقال
[illegible] گشت چیست این | کو بران خصم تو بر پا بر نشان
اندکی گفتم ز بخت ای [illegible] | زانکه [illegible]
همچنین بگذشت آن خسرو [illegible] | در میان جبری و اهل قدر
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] از استقلال خصم | [illegible]
تا که این [illegible] | در جهان تا الی یوم القیام
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گفت شاه [illegible] ساقی عمر | [illegible]
[illegible] یوسف جمال [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آن [illegible] را | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

حقنشان

راز گفتی پیش صورت صد هزار | آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بد آنجا صورتی نی هیکلی | زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده | پیش گور بچهٔ نو مرده
رازها گوید بجد و اجتهاد | می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را | چشم و گوش داند او [illegible]
پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور | گوش دارد هوش دارد [illegible]
مستمع داند بجد آن خاک را | خوش نگر این عشق ساحرناک را
آنچنان بر خاک گور تازه او | دمبدم خوش می‌نهد [illegible]
که بوقت زندگی هرگز چنین | روی ننهادی بر روی پور جان
از عزا چون روزی چند بگذرد | آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار | عشق را بر حی و بر قیوم دار
بعد از آن [illegible] | از جمادی هم جمادی [illegible]
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت | ماند خاکستر چو آتش رفت رفت
[illegible] آن جوان [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] مجنون [illegible] | [illegible]
[illegible] صد هزاران [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] خود را [illegible] | از چنین [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عشق [illegible]
[illegible] | هر یکی [illegible] دست حق [illegible]
[illegible] | [illegible]
قاصرات الطرف [illegible] | [illegible]
قاصرات الطرف [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

است کار ربح و ... | تحقیق از ربح و چهار
تو بهاری با چو باشد ... | او بهمان و ...
تو چو ... مثال است پا | تفصیل بسیط ...
تو چو ... مثال این ... | این ... ز تحقیق ...
تو مثال شادی ... | از عجب شادی ز خنده ...
... | که او ذو الجلال ...
... | ... آمد ...
ای ... | ... من
... | ... است
... | ... عجب ...
... | ... گفت
... | جان ... پا
... | ... زده

است ... در ... | ... ز ...
... جان است | گفت ... ز ...
صد ... | ... چنین
گشت ... | ... شد
... | ... زنگی
... | ... هست
... | ... جهان ...
... | ... تو ...
... خاصیت این | ... مصری ...
... | ... چیز
... | ... ز ...
... صورت ... | ... است
... | ... ز خود ...
گر ... کسی | ... بسی
... | ... اصحاب ...
... | ساقی ...

بود گبری در زمان بایزید — گفت او را یک مسلمان سعید

حکایت گبری که در عهد سلطان العارفین بایزید بود گفتش مسلمانی که مسلمان شو و جواب گفتن او [illegible]

که چه باشد گر تو اسلام آوری — تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید — آنک دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن — کان فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم — لیک در ایمان او بس مؤمنم

دارم ایمان کان ز جمله برترست — بس لطیف و با فروغ و با فرست

مؤمن ایمان اویم در نهان — گرچه مهرم هست محکم بر دهان

باز ایمان خود گر ایمان شماست — نی بدان میلستم و نی مشتهاست

آنک صد میلش سوی ایمان بود — چون شما را دید زان فاتر شود

زانک نامی بیند و معنیش نی — چون بیابان را مفازه گفتنی

عشق او ز آورد ایمان بفسرد — چون به ایمان شما او بنگرد

این حکایت [illegible] — صد [illegible]

حکایت [illegible] مؤذن [illegible] بانگ نماز [illegible]

هیچ چاره می‌ندانستم در آن — تا فرو خواند این مؤذن آن اذان

گفت دختر چیست این مکروه بانگ — که بگوشم آمد این دو چار دانگ

من همه عمر این چنین آواز زشت — هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان — هست اعلام و شعار مؤمنان

باورش نامد بپرسید از دگر — آن دگر گفتا بلی ای پدر

چون یقین گشتش رخ او زرد شد — از مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب — دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب

راحتم این بود از آواز او — هدیه آوردم به شکر آن مرد کو

چون بدیدش گفت این هدیه پذیر — که مرا گشتی مجیر و دستگیر

آنچ کردی با من از احسان و بر — بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر

گر به مال و ملک و ثروت فردمی — من دهانت را پر از زر کردمی

هست ایمان شما زرق و مجاز — راه‌زن همچون که آن بانگ نماز

لیک از ایمان و صدق بایزید — چند حسرت در دل و جانم رسید

همچو آن زن کو جماع خر بدید — گفت آوه چیست این فحل فرید

گر جماع اینست بردند این خران — بر کس ما می‌رینند این شوهران

این یکی جان دارد از نور منیر / وان یکی تن دارد از خاک حقیر

ای عجب این است او یا آن بگو / که بماندم اندرین مشکل عمو

گر بگویی هر دو است این راستان / [illegible]

[illegible] / [illegible]

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد [illegible] گربه [illegible] گوشت [illegible] اگر این گوشت است گربه کو

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی

هرچه بردی زن بخوردی بی‌درنگ / مرد مضطر بود اندر تن زدن

بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل

زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب

مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید

گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید ترا

گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار

خاک‌ها را [illegible] / آب را [illegible]

گر تو خواهی که سبو را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی

چون شکستی [illegible] / خاک سوی خاک [illegible]

عاشقی کرد [illegible] / گفت حاصل [illegible]

باشد [illegible] / لا یسع [illegible]

گر [illegible] / ای که کردی [illegible]

[illegible] / [illegible]

آب چشمی [illegible] / [illegible]

[illegible] / مرده [illegible]

آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ای ایاز [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

حکایت آن امیر که گفت [illegible] غلام

خاک‌ها را

[illegible]

باده نوشان کرده آنجا ای غلام | [illegible]

[illegible]

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخی بود و بغایت کوتاه بود و این شیخ الاسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا در آمد به درس او و همه صدور بلخ حاضر به درس ضیا خدمتی کرد و گذشت شیخ الاسلام او را نیم قیامی کرد سرسری گفت آری سخت درازی پاره‌ای دزدیده شو

آن ضیاء دلق خوش الهام بود | [illegible] شیخ اسلام بود

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ | بود کوته قد و کوچک چون فرخ

گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون | این ضیا اندر ظرافت بد فزون

او بسی کوته ضیا بی حد دراز | بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز

زین برادر عار و ننگش آمدی | آن ضیا هم واعظی بد با هدی

روز محفل اندر آمد آن ضیا | بارگه پر قاضیان و اصفیا

کرد شیخ اسلام از کبر تمام | این برادر را چنین نصفی قیام

[illegible] | اندکی [illegible]

[illegible]

[illegible]

ساعتی ... [illegible]

ساعتی ... [illegible]

[illegible]

حسن جانان ... چون ... / از ... دم جانان کاری ...
داد سپیده از ز خورشید امید / کز ... دم ...
همچو شبنم ... پیدا ز آفتاب / ...
اگر تو خواهی راست باشد ... / این خوشی را کی ...
اینچنان از زین خوشی ... / کز ...
تا که جانش زان خوشی ... / این ...
هر که باشد حقیقی ... / کی شود ...
... طلوع ... / ...
... خفته ... / ...
چون ... / چون ...
... عجب / ...
... / ...
... / کی ندارد در جهان ...

[illegible]

هر که ... / پیش ... جام ...
دختران ... مرده ... / کز لعب زندگان ...
چون ... / ...
کافران ... / ...
زانکه جان ... / هیچ ...
آن یکی ... / وان دگر ...
این ... / وان دگر ...
گوش ظاهر ضبط ... / گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر
دست ظاهر می‌کند ... / دست باطن ...
این که در وقت است ... اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون ...
هست یک ... / هست ...
خدمت ... / هیچ ...

[illegible]

[illegible]

ان سعد چون ... ز ... آب [illegible]
دیگر ایشان کی قطره نماند
[illegible] عاشق [illegible]
اقتضا [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشقان [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رفت چاره بد گمان ... | سوی در رفت تا آن ...
بخت عزوان در ... | داد مهمان را بخت ...
گفت ما رسیدیم ... | خود مهمان آمد ...
مرد مهمان ز گل باران ... | تو چون ...
... | در سرد بهان توان ...
زن ... | ...
من ... | در سفر ...
... | ...
... | جان رسید ... آن جهان ...
زان ... | گر ...
... | ...
جامه ... | ...
... | چون ...
... | ...
کرد ... | مرد ... جهان

از ... | ...
... | ...
آن ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
از ... | ...
... | ...
... | لا ...
... | لا ...
رب ... | آن ...
آن ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

[illegible]

مردی این مردی نیست [illegible]	ور نبودی شهوت مردان [illegible]
حق که او [illegible]	کی بدی این چشم [illegible]
[illegible]	[illegible]
صد هزاران مرد [illegible]	زیشان از [illegible]
[illegible] شهوت [illegible]	[illegible] شهوت [illegible]
[illegible]	[illegible] شهوت [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

گفت [illegible]	گرگشت [illegible]
نیست [illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

گفته

قدر آن یک لحظه [illegible] | دیده کو تا [illegible] بالای [illegible]
همچو [illegible] بلای [illegible] | همچو شیر [illegible] بالای [illegible]
دست بسته [illegible] | از سر [illegible] صوفی [illegible]
[illegible] | صوفی [illegible]
دست بسته [illegible] | چست [illegible] کرد [illegible]
[illegible] | [illegible] عاشق [illegible]
همچو [illegible] | همچو آن صوفی [illegible]
ای [illegible] | صد هزاران [illegible]
[illegible] | جان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | تا [illegible]
جون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیمار این شد سوی یوسف بخشم | بر زبان [illegible]

چون [illegible] گشت | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جفت شیر او [illegible] | [illegible]
ز اتصال آن دو جان [illegible] | [illegible]
دو [illegible] از طریق [illegible] | کز [illegible]
هر یکی [illegible] | جمع آید ثانی [illegible]
[illegible] عجب [illegible] | چون [illegible]
آن [illegible] | پس [illegible]
منتظر [illegible] | صدق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
منتظر [illegible] جان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

جهد [illegible] | [illegible]

از خیال [illegible] | [illegible]
[illegible] | آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
از خیال [illegible] | [illegible]
از خیال [illegible] | [illegible]
نقش [illegible] | [illegible]
این خیال [illegible] | [illegible]
جهد کن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] خیال آن خیال | [illegible]
جهد کن [illegible] خیال [illegible] | [illegible]
آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

چون حقیقت پیش او فرج گواه | کم بیان کن پیش او اسرار راه

پیش او فرج گواه [illegible] | لازم مردم [illegible] جان حال

[illegible] | [illegible]

با جهان [illegible] | [illegible]

از جهان [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هیچ اصلی نیست مانند اثر
پس ندانی اصل رنج و درد سر

لیک بی اصلی نباشد این جزا
بی گناهی کی برنجاند خدا

آنچه اصلست و کشنده‌ی آن شی است
گر نمی‌ماند بدو جزو وی است

پس بدان رنجت نتیجه‌ی زلتیست
آفت این ضربتت از شهوتیست

گر ندانی آن زلل را زاعتبار
زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار میگو ای خدا
نیست این غم غیر در خورد و سزا

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم
کی دهی بی جرم جان را درد و غم

من معین می ندانم جرم را
لیک هم جرمی بباید گرم را

چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار
دایما آن جرم را پوشیده دار

که جزا اظهار جرم من بود
که بسیاست نیز جرمم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن ... [illegible]

گفت آن ... [illegible]

[illegible]

شاه روزی جانب ویرانه رفت | جلوه‌گر کان زادران ویرانه رفت
گوهری پیری در آن ویرانه دید | پس شه از عشقش نزد و دم در کشید
گفت ای ... | گفت ای ... صد عمر اندر
... گفت ... | نیک خواهم ... گفتم
گفت ... دادم ... | کز جا ... کردن ...
گفت شاه ... | کو مرا ... شاه ...
... | ... پوشیده‌ام
... | از ... ندارد ...
بعد از آن ... | ... این ...
گفت ... | ... حکایت
گفت ... | ...

ای ... کنون ... | ... از درون ...
گفت ... | گفت ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

این جوابی گفت ... [illegible] | هر کرا این راه ... [illegible]
وان خبث جاه و ... [illegible] | ... بشکست ... [illegible]
... [illegible] | بر جهان ... [illegible]

حکایت ... [illegible]

گفت یا رب ای ... [illegible] | امر ... [illegible]
امر سلطان ... [illegible] | ... [illegible]
ای ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible]

غفلت و کسلی ... این ... [illegible] | ... [illegible]
... غفلت ... [illegible] | ... [illegible]
غفلت و نسیان بد آموخته | ... [illegible]
... [illegible]

فصلت بکتری

بیک جو ز خلعت ... [illegible] | تا نه ... [illegible]
عزیز کن ای ... [illegible] | سابقی لطف ... [illegible]
من که باشم ... [illegible] | ای گرفته ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

مستی که باشم ... [illegible] | ای تو سلطان ... [illegible]
[illegible] | گر ... [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای تو پاک ... [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] [illegible]
ای [illegible] رخ [illegible] سوی [illegible] رخ [illegible]
چون خلاف آن [illegible] رخ [illegible] لطف تو [illegible]
[illegible] رخ [illegible] گر شده [illegible] جمله [illegible]
عفو کن زین بندگان تن‌پرست عفو از دریای عفو اولی‌ترست
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل هم بدان دریای خود تازد خیل
عفوها هر شب ازین دل‌پاره‌ها چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی تا به شب محبوس این ابدان کنی
پرزنان بار دگر در وقت شام می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند پیش تو آیند کز تو مقبلند
پرزنان ایمن ز رجع سرنگون در هوا که انا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم بعد از آن [illegible]
بس غریبیها کشیدیت از جهان قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز هین بیندازید پاها را دراز
پایها [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]
مستی ایشان به اقبال و مال [illegible]
[illegible] تخصیص [illegible] عفو کن [illegible]
زینت تخصیص [illegible] آن گنه که [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	کی شود ترسان [illegible]
از مصاحف مثنوی [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	که کاتب را بخیری کند یاد

[illegible]

که مصباح ظلام ... خیالات ... [illegible]

[illegible]

جنگ فعلی هست از جنگ نهان
زین تخالف آن تخالف را بدان

ذره‌ای کان محو شد در آفتاب
جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس
جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس

رفت از وی جنبش طبع و سکون
از چه از انا الیه راجعون

ما به بحر تو ز خود راجع شدیم
وز رضاع اصل مسترضع شدیم

در فروع راه ای مانده ز غول
لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین
نیست از ما هست بین اصبعین

جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول
در میان جزوها حربیست هول

این جهان زین جنگ قائم می‌بود
در عناصر درنگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قویست
که بدیشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکننده‌ی آن دگر
استن آب اشکننده‌ی آن شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود
لاجرم جنگیم از ضر و سود

هست احوالم خلاف همدگر
هر یکی با هم مخالف در اثر

چونک هر دم راه خود را می‌زنم
با دگر کس سازگاری چون کنم

موج لشکرهای احوالم ببین
هر یکی با دیگری در جنگ و کین

[illegible]

گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی

فرجه کن چندانک اندر هر نفس
مثنوی را معنوی بینی و بس

باد که را ز آب جو چون وا کند
آب یکرنگی خود پیدا کند

شاخه‌های تازه‌ی مرجان ببین
میوه‌های رسته ز آب جان ببین

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
آن همه بگذارد و دریا شود

حرف گو و حرف نوش و حرفها
هر سه جان گردند اندر انتها

نان دهنده و نان ستان و نان پاک
ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنیشان بود در سه مقام
در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد
هر که گوید شد تو گویش نی نشد

در جهان روح هر سه منتظر
گه ز صورت هارب و گه مستقر

امر آید در صور رو در رود
باز هم زامر از صور مجرد شود

پس له الخلق و له الامرش بدان
خلق صورت امر جان راکب بر آن

راکب و مرکوب در فرمان شاه
جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چونک خواهد که آب آید در سبو
شاه گوید جیش جان را که ارکبوا

[illegible]

[illegible]

در حق کلا احب الافلین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در تجزی جست کاین تن ناخود | گر زند اندیشه‌ها با خود رود
تو مگو این سخن بیگانه بود جان | منفرج چیست در که تقدیر جان
در تجزی جان امیر [illegible] | صورت کی یا ما [illegible]
صورت کی یا کی جنبش کند | [illegible] از قصه [illegible] کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر | شاد و با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست | هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست | هر که آگه‌تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست | هر که بی‌جان است از دانش تهیست
روح را تاثیر آگاهی بود | هر که را این بیش اللهی بود
چون ازین بر هست بیرون زین نهاد | باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد | جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند | جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند | همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر بر کشید | یک نشد با جان که عضو مرده بد
چون نبودش آن فدای آن نشد | دست اشکسته مطیع جان نشد

[illegible]

ای تو را [illegible] لا یمسون | زان جهان کو [illegible]
بازگشت از دم و [illegible] | از درون عالم صورت [illegible]
چون ازین عالم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
در کشاد [illegible] | در جهان [illegible]
چیست اشارات [illegible] المراد | [illegible]
صد هزاران [illegible] | [illegible]
آن خلیفه‌زاده [illegible] | زاده [illegible]
[illegible] | [illegible]
شاخ گل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

عشقی و ز لطف تو [illegible]

[illegible] چشم [illegible]

[illegible]

کی شود [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

[illegible]

او [illegible] ز تو رسید

هم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آن صحابی زین کرامت شد ... | [illegible]

تا نپنداری که ... | خود ... [illegible]

[illegible]

[illegible] | کفر ایمان شد ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | سوی شاه ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]

[illegible]

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

کین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون خورد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر

کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را برو ای مؤتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر می‌رسد

رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی

دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میر دگر / که برو واپرس رخت آن نفر

باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسه‌های رازی است

گفت کی بیرون شد از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی

[illegible]

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را می‌زنی

بل قضا حقست و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار

این کنم یا آن کنم او کی گود / که دو دست و پای او بسته بود

هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم

این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم

پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی

بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران

خون کند زید و قصاص او به عمر / می‌خورد عمرو بر احمد حد خمر

گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین

که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را می‌داند آن میر بصیر

چون عسل خوردی نیامد تب به غیر / مزد روز تو نیامد شب به غیر

در چه کردی جهد کان وا تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت

فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت

فعل را در غیب صورت می‌کنند / فعل دزدی را نه داری می‌زنند

[illegible]

صحبت بیت ذرات ترسائی بخیل | پیش تن ذره خسته جسمانی

بیت ذرات خواطر افکار | بیش ذره خسته حقایق افکار

[illegible]

گفت مرغی در میان مرغزار | بود آنجا واحی از صید شکار

دانه چندی فتاده [illegible] | وان صیادی [illegible]

[illegible] | [illegible]

کفت او [illegible] | در بیابان در میان [illegible]

کفت مرد [illegible] | ناکهان [illegible] مقطع

[illegible]

کو کمان کرچه کرد [illegible] | شب کس [illegible]

[illegible] | [illegible]

همچنان کرم [illegible] | کمان [illegible]

شب شده بازی [illegible] | ره [illegible]

[illegible] | باده [illegible]

پیش از [illegible] | روز [illegible]

بین صحرا خلوتی [illegible] | نقش [illegible]

نیم عمر [illegible] | نیم عمر از [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون ... [illegible]

گفت ... [illegible]

[illegible]

وانگهی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

چیست ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

میرسد دیوارها که باشد جدا — گر نباشد یاری دیوارها

[illegible] — کی برآید خانه و انبارها

[illegible]

خاک گر کس کرم ایست کرد / وه که از او حسن چه چسب کرد
باغ حسن ظاهر چو شد نهان / کر فرشته نظر مرده از آن
تو بری ای توفیقهای تو رهنما / چست تو بریش تو پیشقدم
بستان تو به یک یک بری / تو بهار بهشت و تو باده بری
ای تو زبان کاتبی خرم / چون نظام جو دست عاشق بری الم
چون کرم تو اکرنی گفته بود / بی نوا و درست بود و بند بیت
جان بر بستان تو ای جود ازلی / تا که بی تو گشته ام زجان دل
عاشقم بی تن و بی دیده ای / میرم از خشکی و از زاری
چون جدا از تو کی بودای / چند زین صبر و زجبر و از تعب
در جهان پنهان شده هم چون مسیح / تا کیمان تحمل از تن و رنج خالف
ای دل جان را مهد است باید / ای تو بی تاب بشیری سکان
او از آن خواب خورد خورد تا / ره ماند می کند تخورد خواب
کی بیان دهش یا هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
در نه تر بینی در چنین شیدا شده / عاشق دوی طالب جانت شده
کز تو رفت و از دست طلف / چشم جانب تو بر بابت نظر

او عهد و ... [illegible]
بود ... [illegible]
[illegible]

عاشقی بود دست از ایام عجب / یا مبان جهان ابوز عشاق حبیب
سالها در بند وصل و خود / شب و روز و از آن عشق و غم
عاقبت چو بند یا بند و دل / که هیچ از صبر تا بنده و بود
گفت روزی یار او کامشب / که چشم از ... تو کو پا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا چه بیم از ... من ای عجب
مرد قربان کرد و بخشش کرد / چون برید آن عشق از ... کرد
شب در آن حجره نشست آن کام جو / را امید و عهد و آن یار خود
بو دنیف و الا بیخ در بار راه / صادق او عهد آن یار او
عاشق آنجا در افتاد و خفته دید / از کی از آن آستین او دریده
که کاکی چند ریش بر جیب کرد / که تو طفلی گیر ای ... زرد
شب تیره کرد کامل بر بید / چون که تو از خواب عاشق بدید

[illegible]

آن شکر [illegible] ای پیر [illegible]

[illegible] تنگ کرد [illegible]

[illegible] خود را [illegible]

[illegible]

مطرب جان [illegible]

[illegible]

[illegible]

در سرا عجیب است که من آگاه نه
اعدا زین صورت بیش نی
چو که ادر عشق شادی
مطرب آغاز بیت خوشی
است و من لا حجت ان علم
حیث ترتیب است
است علی لا حجت
لا عا لیهم لا فی الفقار

در سرا صفوات ان شد
و العدو هم بود ای یک
مطران را ترکت
که اشتی الکابر
عاجب التقرب
لا اقل با
حسن قی ما الامتیاس
کی اکثر من معنی

[illegible]

[illegible]

بانام سبحان
زرکان کن که زبان
گفت جابر برای امتحان
گرد است عایت
نیست فضل است
بجهتی صفای

که کرد
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عقل کل ... عشق ... کامل

[illegible]

در جهان عالم اگر چه ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر کرا ... ست کز ...
گفت عشق ... [illegible]
گر ... بیست این بام ... [illegible]
... [illegible]
پیش تو ... [illegible]
[illegible]
پیش تو ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آنچه گفتی کاندرین ... [illegible]
... این خلق ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
... دوست را

[illegible]
تا ... [illegible] اضطراب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
میخورد ... [illegible]
می‌ستاند این ... [illegible]
می‌ستاند قطره ... [illegible]
می‌ستاند ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
می‌ستاند ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عشق آمد تو به او [illegible]

عاقبت شد تو با [illegible]

[illegible] کای مجاهد [illegible]

[illegible]

گر سلام [illegible]

[illegible]

عاشق آن [illegible] / از قضای عشق [illegible]

[illegible]

گاه [illegible]

چون [illegible]

[illegible]

زین جدایی سوی عالم می‌جهد | وز بی [illegible] باهم می‌رسید

[illegible] بلال رضی الله عنه [illegible]
[illegible]

از سوی معراج آمد مصطفی | بر بلالش حبذا ای حبذا
چونک صدیق از بلال آن دم شنفت | این شنیدار توبه او بجست
بعد از آن صدیق پیش مصطفی | گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک‌پیمای میمون‌بال چست | این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان به رنج | در حدث مدفون شده است آن زفت گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند | پر و بالش بیگناهی می‌کنند
جرم او اینست کو بازست و بس | غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود | مشتشان بر باز زان خشم جهود
که چرا یاد آری از آن دیار | یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می‌کنی | فتنه و تشویش در ما می‌فکنی

[illegible] | [illegible] آن آن
چون [illegible] جان ما فزا | [illegible] عشق [illegible]
دارد آن حسن [illegible] | جسم [illegible]
نور صبح [illegible] | دارد [illegible]
[illegible] | گرد آن [illegible]
[illegible] | بازگشت [illegible]
[illegible] | بس [illegible]
عشق [illegible] | تا جرم [illegible]
[illegible] | هر چه [illegible] کان [illegible]
[illegible] | [illegible]
عاشق [illegible] | [illegible]
عشق [illegible] | امر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] مصطفی | [illegible]
مصطفی [illegible] | گفت [illegible]

[illegible]

همچنان زینت ده مردار را [illegible]
[illegible]
پیش ایشان [illegible]
[illegible]
تا طلاق [illegible] میان [illegible]
[illegible]
این کمر کز مرد و عالم برترست [illegible]
[illegible]
[illegible] احسن التقویم [illegible]
احسن التقویم از فکرت [illegible]
[illegible]

[illegible] الی الحق [illegible]
[illegible]
آن چنان [illegible] حیران [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت ای صدیق ... | ... گفت

[illegible]

گفت ... | ...

[illegible]

[illegible]

همچو شاهی که بری از [illegible]

[illegible]

گرچه [illegible] موسی کلیم

[illegible]

[illegible]

مصطفی [illegible]

[illegible]

[illegible] مصطفی [illegible]

[illegible]

[illegible]

گو برافشانم [illegible] | [illegible]
جان [illegible] | در جهان [illegible]
گفت [illegible] عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] تمام | [illegible] ای غلام
گر ببیند [illegible] ای شهان | این [illegible]
تو مرا [illegible] آب | عشق [illegible] آب
[illegible] | [illegible]
[illegible] این کرم | [illegible]
وای [illegible] | [illegible]
آب داد و صد [illegible] | [illegible] والسلام
ای [illegible] | [illegible]
[illegible] | ای [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اول [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | قدر [illegible]
عشق [illegible] | عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | عاشق [illegible]
عاشق [illegible] | ای [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
این [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر شنا بر یوسف صاحب‌قران | [illegible]

می‌شود دسپیل [illegible] | شاخ [illegible] نجل [illegible]

می‌شود [illegible] | آن [illegible]

ای عجوز [illegible] چند کوشی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

آن یکی [illegible] | گفت [illegible]

تا [illegible] | گر [illegible] دل [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] معجزات

چون [illegible] | [illegible]

معجزات و کرامات [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

تم شد در [illegible] | در جهان [illegible]

[illegible] | [illegible]

چند روزی [illegible] | تا [illegible] درست [illegible]

چند روزی [illegible] | تا [illegible] در جهان

[illegible] | [illegible]

عاقبت [illegible] | از [illegible]

[illegible] | [illegible]

عالم خاموشی [illegible] | ای [illegible]

[illegible] | [illegible] زان آینه را

[illegible]

چون بیا ... [illegible]
چون بگوئی حالکی ... [illegible]
دست گیری ... [illegible]
... [illegible]
چون بگیری ... [illegible]
وصل را ... پایان ... [illegible]
باز گو از قصه ... [illegible]

[illegible]

بعد از آن گفت ... [illegible]
گفت ... دل ... [illegible]
هر چه خواهد ... [illegible]
صبر بر ... [illegible]
هر چه خواهد دل ... [illegible]
همچنین ... [illegible]
حق تعالی ... [illegible]
گفت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

آنکه شد ... صفت گرفت | بر صفا ... جانی ...
جست ... عشق ... | گشته ... شفا ...
وان ذره که ... | جست ... پیش ...
وحدت ... از عدم ... | از عدم ... زان ...
چون ... گشت | با ... طبع ...
... طبع ... | از ... همت ...
... جان ... | در ... فر ...
... دادی ... دل ... | ... دل ...
بس که ... | ... همت ...
از ... | ... که ...
... | تا ...
در ... | ...
... | تا ...
... | ...

[illegible]

... | ...
[illegible]

[illegible]

جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زخمت زند از جاهلی

او دو آلت دارد و خنثی بود
فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود

او ذکر را از زنان پنهان کند
تا که خود را جنس آن مردان کند

[illegible]

رو کلامی بیست دای دگر — مثنوی و گمان تقریرست ای پسر
در مکان ... کر دست خوب — تا طلب گشت کرسی تو جوب
پیش ... زان ذره از کن او — بهر کی باشد اکر ثمن بود
مثنوی و گمان ... تست — غره ... حرجی بی بست ا
جست ... ن جمد ... — ... ان کالعز احتی ... علی
خوا ... در ... و ... — لیک آن ... را ... ذکر
... با زان ... — هم سرکی ... کر ... زد ...
... بیست بی ... در — با ... ان ... در ... اشد
... حدیث قاضی صدر جهان — ... کا ... اوداد

... در ...

گفت قاضی ... — ... ز خرد ...
کز ... تحل ... — این خیالی ... ست ...
... گان ... — ... بسا کی ... ان ...
آن ... کر ... بی زند — ... ان ... کان بی ... زند
... کیفیت ... — ... جان ... ... بی ... شد

حق نگفت ... — ... سخن ...
نفع ذره‌ای نی آمد ... — نفع حق بود ... تو ...
فرق بسیارست بین النعلین — این ... زیان ... ن ... خوا ...
این جهان ... ی بر ... — ... ش نفع حق ...
... حضرت ... — ... بی ... جهالی ...
... شا ... — ... جرم ... کسی ... ند
نیست ... نیست ... — ... ثابت ... بی ...
ظالم ... صنع ... — ... در ... صنع ...
... ادا ... — ... ز ... صنع ...
... خوش ... — ... صنع ... ا ...
گفت قاضی ... — گفت دارم در جهان ...
گفت قاضی ... حق ... — آن ... که ... لی ...
... ست ... — ... هم ... لی ...
... قاضی ... در قال ... — لیک ... بی ...
... ... نظر — از ... ی ... ی آن ...

[illegible]

گفت قاضی [illegible] | [illegible]

[illegible]

گفت صدری [illegible] | [illegible]

[illegible]

گفت قاضی [illegible] | [illegible]

[illegible] عاشقان | عاشقان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت ضامن که با صد اضطراب | او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر | مات او گشتند در دعوی مپر
تو به عقل خود چنین غره مباش | که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد ترک و بست آنجا گرو | که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود | او گرو بست و رهان را برگشود
که گرو این مرکب تازی من | بدهم ار دزدد قماشم او به فن
ور نتاند برد اسپی از شما | واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب | با خیال دزد می‌کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل | شد به بازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد | جست از جا لب به ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش | تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی | پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ | زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم‌آرای را | زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد | در قبولش دست بر دیده نهاد

[illegible]

[illegible]

گفت لاغی خنده‌مینو آن دغا | کز فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره اطلس سبک در نیفه زد | ترک غافل خوش مضاحک می‌مزید
همچنین بار سوم ترک خطا | گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مینوتر زان | کرد او این ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته موله | مست ترک مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ | که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا | لاغ از آن استاد می‌کرد اقتضا

رحم آمدن استاد را بر آن ترک

رحم آمد بر وی آن استاد را | کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این مفتون درین | بی‌خبر کین چه خسارست و غبین
بوسه‌افشان کرد بر استاد او | که بگو بهر خدا افسانه تو
ای فسانه گشته و محو از وجود | چند افسانه بخواهی آزمود
خنده‌مینوتر ز تو هیچ افسانه نیست | بر لب گور خراب خویش بیست
ای فرو رفته به گور جهل و شک | چند جویی لاغ و دستان فلک
تا به کی نوشی تو عشوه این جهان | که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

[illegible]

[illegible]

نحت می کن نی ز خارستی او | و ... کین کوشی او

[illegible]

گر جدا ... و طرب در نقص | ... در نقص ... است
اخترت گوید که ... زین کم | ... کلیت معتبرین که
تو ببین قلابی این اختران | عشق ... و ... بین ...
... می شمرد ... کان | ... باسته ... دیدار ...
پای او می سوخت ... | بسته از ... زبان بگو ...
... زن کو ... | ای ... بسیار ...
ره جوان ... گفتی | ... بسیار ... حکمت بین
بین که ... بسیاری ... بساط | تنگ می آید شما را انبساط
در ... قید ... | ... فصل ... ای ...
... اقبوت ... کار | گر ... ای ... کار

[illegible]

آنکه شد موجود ... علم | گر بدارد خویش ... بادم
دور دارد از ضعیفان ... | تا نفیس ... بهین

[illegible]

گفت قاضی ... | ... خوب ...
در ... نفیس ... | گر ... خود ...
... و ... خواندی یک | ... کان ...
چون ... ای ... | چون ... ای ...
صابری ... | چون ...
... گفت ... | ... حکمت ...
... حکمت ... راه ... | چون ... باشد ...
... دکان ... | مرد عاقل را دو داروی ...
... کو تو ... | وین سوال است ... عوام
... زان ... | ... از ... غفلت
... کرده ... | دولت آن ... جان ...
آن ... خود ... | ای مروت ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کورست و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون

طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش

قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ما سعی

پیش از آنکه [illegible] شنیده بود / سالها اندر دعا [illegible] بود

بی جهات [illegible] / [illegible] نهانی می‌شنید

[illegible] / [illegible] چون خلاق جلیل

[illegible] / [illegible]

بی زبان [illegible] / از [illegible]

[illegible] / [illegible] کان [illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible] / که [illegible]

[illegible] / هم [illegible]

[illegible] / [illegible]

گر شود [illegible] / نی جهان [illegible]

با [illegible] / [illegible]

یا [illegible] / در [illegible]

[illegible] / [illegible] جان [illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible] / کی [illegible] خورشید [illegible]

قصه کوته شد این [illegible] / کی بپوشانند خورشید ترا

در دل [illegible] نیست / با نصیب از [illegible]

محرمی [illegible] / تا [illegible]

چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم را قعر چه اولیترست

مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه [illegible] صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر [illegible] بین

منتظر گو باش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

چونکه جنت ... [illegible] | لازم آمد ... [illegible]

[illegible]

صبر با اهل صلاح ... [illegible]

صفوت آیینه آمد در جلا

نوح را ... [illegible]

حکایت مرید شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره

رفت درویشی ز شهر طالقان | بهر صیت بوالحسین خارقان

کوه‌ها ببرید و وادی دراز | بهر دید شیخ با صدق و نیاز

[illegible]

گفت آن ... [illegible]

صد هزاران ... [illegible]

جیفة اللیل است و بطال النهار

[illegible]

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را

[illegible]

[illegible]

موجهای تیز دریاهای روح

[illegible]

چون ... [illegible]

[illegible]

از صفیر باز دان ... جلیل | هم ز دود دل ای غم الدلیل
خواند بر تو یک ... | انگه ...
بعد از آن در مشکل ... | ...
کان ... هوای ... | آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر ... | ... تیر ...
... | ...
... عام | ...
... زبان ... | ...
... | جان ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... کشتی ... | ... الصبر مفتاح الفرج

چون ندارد ... | تفصیل ...
بر حکیم گر ... | تا شود ...
... | ...
... | چون ...
آب ... | ...
همچنان ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

[illegible]

در جهان اگر ... [illegible]

کی کلی ... خواهد آن شود

[illegible]

بوستان ز وحدت باد صبا ... [illegible]

بیش جهان ... [illegible]

[illegible]

هر کی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون نگه کرد او ز الف ... بی | خاست ... [illegible]

چون الف از خود تجرد کرد رفت | ... [illegible]

در بیت ... بیت بی بیت | همچنین ... [illegible]

تا بود ... [illegible] ... در عمل | ... [illegible]

گرسنه ... تشنه ... دریا ... | ... [illegible]

چاره ... [illegible] ... | ... [illegible]

چون ... خاک ... [illegible] | ... [illegible]

چون ... سر ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... خشک ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

عقل ... بازی ... [illegible] | ... [illegible]

... بازی میکند | ... [illegible]

... خیال آن ... [illegible] | عاجز ... از جا ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible]

در فرو بستم [illegible] | [illegible] عالم [illegible]

کو شکر [illegible] سوی | این [illegible] عالم [illegible]

[illegible] | همچو کشتی [illegible]

خود [illegible] آن [illegible] | این چو [illegible]

تا [illegible] آن [illegible] | خود [illegible] در [illegible]

[illegible] جلد [illegible] | تا [illegible] خورد [illegible]

[illegible] چون [illegible] | از [illegible] ظلمت شب [illegible]

آفتاب [illegible] | وان [illegible] خورد [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | کاندران ظلمت [illegible]

[illegible] | [illegible] چون [illegible] شب [illegible]

[illegible] | [illegible] رحمت [illegible]

[illegible] | از [illegible] چون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] شب را [illegible]

آن یکی را [illegible] جمال | [illegible]

گر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] از [illegible] های جان | [illegible]

چون [illegible] | ای [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون الف چیزی ندارد [illegible] | [illegible]

این الف [illegible] | [illegible]

آن الف چیزی ندارد [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] همچنین [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

آب [illegible] | سبزه [illegible]

[illegible] آب [illegible] | همچنین [illegible]

حکایت [illegible] مسلمان و جهود و ترسا [illegible]

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

آن جهود و مومن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر

با دو گمره همره آمد مومنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی

مرغزی و رازی افتند در سفر / همره و همسفره پیش هم دگر

در قفص افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس [illegible]

کرده منزل شب بیک کاروانسرا / اهل شرق و اهل غرب و [illegible]

مانده در کاروانسرا خرد و شکوه / روزها با همدگر از برف و [illegible]

چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی جایی روند

چون قفص را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سویی پرد

برگشاده پیش ایشان پر و بال / در هوای جنس خود [illegible]

برگشاده هر یکی [illegible] / [illegible] سوی آن کآمد [illegible]

[illegible] / [illegible]

آن طرف کز جنس [illegible] / [illegible]

[illegible] / از کجا تا کجا آمد [illegible]

[illegible] کمان [illegible] / در کمان منه تیر و پریدن مجو

چون [illegible] بکن آنجای طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب

آنچ حقست اقرب از حبل الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته

هرکه دوراندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت

گو بدو چندانک افزون میدود / از مراد دل جداتر میشود

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلهٔ آن کوه رفت

هرچه افزونتر همی جست او خلاص / سوی که میشد جداتر از مناص

همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سختتر جستی کمان

هر کمانی کو گرفتی سختتر / بود از گنج و نشان بدبختتر

این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان برنج ارزانی است

زانک جاهل ننگ دارد ز اوستاد / لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پر کزدمست و پر ز مار

جون شکایت کرد [illegible]
آن دو [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible] رضا

بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]

گفت [illegible]
در [illegible] موسی [illegible] طور
[illegible]
[illegible] دل آن [illegible]
هم [illegible] موسی [illegible] طور
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] موسی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible] موسی [illegible]

گفت [illegible]

[illegible]

جفت آن کاوم ... / ... در نیمی ... جفت

چو شنیدا ... کار ... / ... آورد ... برگفت

در جواب ... / ... اختری ... لعل ... قیس

کو ... خود ... جفت ... / ... جفتی ... گرفت

خود ... بسی ... جان ... / ... ستم ... من ... تر

... اصحاب ... / ... کو ... من ... ثروت ... نیست

... حبه ... / ... صد ... گر این

کو ... پنهان ... بام آسمان / کو ... پنهان ... گان

... سلطان ... کاوه ...

... جفت ... / ... مصطفی سلطان

... / با ... جفت ... جفت

دان ... صاحب ... / ... براوج ...

... ره ... / ... این ...

آن ... جفت ... / ... اقبال ... نصب ...

آن ... فاضل ... / ... یک ... جفت

[illegible]

خود ... قاطعه اسمان / خستش ... پایات جهان

مرکز ... / ... جفت ...

... جفت ...

اختری ... پیش ... / یافته ... بندی ...

گفت ... جفت ... / ... در ...

بیک ... / ... اول ...

... مقدم ... / آمدست ... مصطفی ...

... بیام / در ... پیش ...

... / ... آن ...

... جفت ... / ... صاحب ...

... / ... نشان

... جفت ...

... / ... جفت ...

[illegible]

[illegible]

بی تکلف بی ریا بی زرق گفت / تا که از دل ... دید
بس از آن روزی که امید ... / از جوالست ... خالی ...
صنعتشان ... / لیک ... بوار

حکایت ...

باز ... / ...
... / ...
... کاری ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
گفت ... / ...
این ... / ...
گفت ... / ...
... / ...

گفت ... / ...
... / ...
آن ادیب ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
چاره ... / چاره احسان باشد ...
گفت ... / ...
... / ...
گفت ... / ...
... / ...
... / ...

[illegible]

[illegible]	گوش [illegible]
[illegible]	چون نمی‌شاید شدن [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
غیرت حق پرده [illegible]	[illegible]
گفت [illegible] طالب [illegible]	[illegible]
در مجالس می‌طلب [illegible]	اینچنین [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

مرده و زن [illegible]	هر صباحی [illegible]
زنده دل [illegible]	از [illegible]
سر دو را [illegible]	همچو کر از قصه‌خوان مستمع
یار گوید [illegible]	[illegible]
آن سر [illegible]	[illegible]
جوشش نطق از دل نشان دوستیست	بستگی نطق از بی‌الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش	بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر	زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد	صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار	راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم	مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست	چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت	گرد مینگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار	چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحیستش شعار	کان نشاند گرد و ننگیزد غبار

[illegible]

[illegible]

گفت غایب [illegible]

[illegible]

[illegible] عاشقان

[illegible]

باچنین [illegible]

[illegible]

بنظرم آمدم یکی خواب بست	خواب دیدم عظیمی انشک بست
نوحه خواه از که عجب دیدم	چشم خواه بستر از مظالم هم
اندکی زان سخن اکنون بگفت	حلقه در گوش کن از این سخن
اگر خواهی گفت تا باخاک من	بر فشان بر در کشتاکی من
دست کرم چو حسن جاریب	شاد کرد از خوردن فرایب

[illegible]

[illegible]

جون دل ما بکیری راحت دل	بالی از بهر غم تنها دربان
بس صفا زاین بود ای در دست	گر ضمیر روشنی در مستقیم است
تخیان از برده دل تی کلال	دم بدم در دیر سر خیل خیال
کز تصورات زیکسو رسیده	در بی جرس قال آن مرسته
جون حق حق اسباب تصویرات ما	سوی جنبش آن آشنایان ازلی
جون ما بکیشند و میبرند	وا ریا بیرا و بیما آشنا شدند
تنکها از آن جرخ دوران	وا ریا ندر جرخ بیکرانست
مسعد دیجای سکون اشکار کن	تحسین جری صعود آشکار کن
یکیم این را بیا ای شه مهش	طالعم متصل کن جرخ را زلف
روح را تا بان کن زانوار	کز آسیب ذنب شد جاعد
از خیال سیم ظلمتی نجش تابان	از جه جاه جو بزن عزیزان
تازه دلداری خوب تو دلی	بر برادر بر بود آسیب کامی
ای عزیز مصر در میان پیشت	یوسف مظلوم را زندان است
در خلاصی کی خواب بربین	زرد و کاه آن آسمان کب انجمن
هفت کاو لاغر بیا کرده	هفت کاو فربهی بر خورد

[illegible]

دفع چشم بد ... چشم نیکو بس / چشمهای پر خمارت بیس بیس
چشم بد را چشم نیکو بیخ کن / مست شو ... عشق او
... حسنت کیمیا باید رسید / چشم بد را چشم نیکو بیخ کن
چشم شیر از چشم ... دل رست / چشم ما از ... غیرت ...
... که باشد از نظر / که بگیرد ... چشم شیر
شیر مرد کان شاه با ... / هم شکارت ... همچو
... / ... لا احب الآفلین
... / ... رسید
... / ... چار
... / ... کسب
... / ... کن
... / ... بالا شود

حکایت شب دزدان که سلطان محمود در میان ایشان افتاد و گفت که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره

شب چو شه محمود برمی‌گشت فرد / با گروهی قوم دزدان بازخورد

همچو مجنون بو کنم هر خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف وگر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک یک خاصیت در [illegible] / که کند افلاطون [illegible] علم
همچو احمد که [illegible] / که کند [illegible]
گفت خفاش این [illegible] / آنکه [illegible]
پس بپرسیدند از آن [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / کو [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
قوم [illegible] / گر خلاص [illegible]
[illegible] / سوی [illegible]
چون [illegible] / گفت [illegible] سلطان [illegible]
خاک [illegible] / گفت [illegible]

عارفی ... چشمش ... / ... ز صوت لب ...

گفت ... / لعل ... مرهمی ...

چشم ... / ...

هست ... / ...

چشم عارفشان ... / ...

[illegible]

... چشم تیز ...

[illegible]

... کشت ... ولا ... کشت

... ولا ...

[illegible]

چشم ... / ...

[illegible]

[illegible]

هر کی خاصیت خورد وا فیه	آن هنر را جلوه نجنبی ترد
آن هنر را کردن را لیست	زان صناعت سرکش ...
آن هنر تی جسید تا اصل	دور مردان نیست زان ...
بر جهان خاصیت ...	کرد ... چشم ... سلطان ...
آن هنر را خود ... را بود	بر هر چشمی ... کاه ...
شاه ... ازو ... درد ...	کو شبیه ... دشمن قطار
آن سنگ کاه ... خود	خود سنگ ... لقب ...
خاصیت در کوش ...	کو ... سنگ ... کز ...
سنگ ... نسب چون	... شب ... شان
بیت ... نمان ...	... ارشان ...
هرکه او ... شد	خود ... نام جست ... شد
... کیسه ...	تا ... رق ...

[illegible]

کان ... طیب ... است	کاه کی ... کرد ...
واسطه ... عارا ...	تا ... پنهان ... عدن
واسطه ... عار ... شیش	... خشک ... خصم ...
... جهان ... حال	... ان ... حس ... حال
... ... کاه ... لی	... کاه ... لی
... کاه ... لی ...	کو ... عار ... بیت
... کاه ... ری ...	... کند ... ...
... مرو ...	... ...

[illegible]

آن ... تمکین ...	... فصل ... شد
... ...	کاهی ... رد ... ر
... ...	... ...
... ...	... ...

[illegible]

این یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم لازم است / مور را بین که به جنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید / نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغ است چشم کام بین / مخلص مرغ است عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت

[illegible]

[illegible]

چون نبی ستی ز جنس جنت است / هم ز جنسیت شود یزدان پرست
[illegible] / شارع جنت [illegible] ماند
مهرها با جان جنس مهر دان / قهرها با جان جنس قهر دان
[illegible] / [illegible]
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونک آورد او قدوم / در زمین می‌گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر / بی خبر را کی کشاند با خبر
چونک اندر مرد خوی زن نشست / او مخنث گردد و گان می‌دهد

[illegible]

و حکایت آن ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چونکه صوفی [illegible] قلندر / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / گفت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

خاک را [illegible] جسم پاک / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

قصهٔ آن مرد کی وظیفه داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او هیچ وام او گزارده نشد [illegible] از وفات محتسب [illegible] از جای دیگر [illegible]

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وامدار

نه هزارش وام بد از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر

محتسب بد او به دل بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم کده

حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی

[illegible]

آن غریب ممتحن از درد وام / در ره آمد سوی آن دار السلام

شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته اومیدش فراز گلستان

زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی

جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال / از نسیم یوسف مصری وصال

گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی

ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور

اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنا نعم المفاض

ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی دلبران

فر فردوسی است این پالیز را / شعشعهٔ عرشی است این تبریز را

هر زمانی فوج روح‌انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب

چون رسید از هاتفانش بوی عرش / رفت آن طاووس عرشی سوی عرش

سایه‌اش گر چه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود

او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد

[illegible] / [illegible] جان داد

[illegible]

[illegible]

او و تنها قدر او در چرخ و زمین / [illegible]

[illegible] / [illegible]

آن سخا و رحم او [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] اندر جحیم

[illegible] / [illegible] یقین

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

آدم اصطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست

هر چه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست

بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

تا ز چرخ غیب وز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح

عنکبوت و این صطرلاب رشاد / بی‌منجم در کف عام اوفتاد

انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین

در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون

[illegible]

[illegible]

جمله تصویرات عکس آب جوست
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

[illegible]

خواجه را جان بین مبین جسم گران
[illegible]

[illegible]

با عطا بخشیدشان عمر دراز
[illegible]

[illegible]

پس سپید آمد ز بخت این سیاه | [illegible]

[illegible] | [illegible] خوان

خاک ره چون چشم روشن کرد [illegible] | خاک را [illegible] خون

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون یکی کان از عطای زر [illegible] | در همه کاشان [illegible]

در یکی کان علی گشتی نگیر | [illegible]

[illegible] | [illegible]

اندرین کاشان خاک [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | دوست [illegible]

[illegible] | اندرین کاشان [illegible]

اندرین [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | اندرین [illegible]

آب خضرست [illegible] | [illegible]

حق را انبار راه او کنند / جاه خود انبار جاه او کنند

شکر او شکر خدا باشد یقین / چون به احسان کرد توقیعش رهین

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق بود

شکر می‌کن مر خدا را در نعم / نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن

بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم

چونکه [illegible] / گشت زار [illegible]

لفظهای [illegible] / مرحبا [illegible]

ای [illegible] / ای [illegible] عام [illegible]

ای [illegible] / [illegible]

ای که [illegible] / [illegible] دوران [illegible]

خلق را از گرگ غم لطفش رهید / چون کلیم الله شبان مهربان

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت

در پی او تا به شب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نواخت از مهر همچون مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی

گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر تو چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان

مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان

گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان

تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان

هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد [illegible]

حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجا آرد به تدبیر [illegible]

لاجرم حقش دهد چوپانیی / [illegible]

مرغ جسته ز دام او چون اتفاق / ز تنکات بدن در خانه‌ها
جان نهان اندر بلا چون کیمیا / تن بقلب [illegible]
رو برنج چون [illegible] / [illegible] بگیرم [illegible]
ای عجب کان لعل شکربار تو / زان جوابات خوش [illegible]
ای عجب کان [illegible] / آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کان [illegible] / [illegible]
[illegible] / کوه کوه [illegible]
گه صباحی گه صفات [illegible] / [illegible] جنت [illegible]
گه صباحی گه [illegible] / دایم [illegible] و [illegible] پیشه [illegible]
گه صباحی گه امید [illegible] / [illegible]
گه صباحی گه وقت [illegible] / چشم [illegible]
آن طرف کز [illegible] / چون [illegible]
آن [illegible] / کاشی [illegible]
عقل [illegible] / ره [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / گوره [illegible] باشد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] دست [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چشم [illegible]
[illegible] / چشم [illegible]
گوش [illegible] / گوش [illegible]
هم [illegible] / بی تقلیدی نظر [illegible]
در [illegible] سلطان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] چشم [illegible] / چشم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] ناخوش است | [illegible] حبیب
گر ببینی غیر هم تو بیاوست | [illegible] نظر [illegible]
پس [illegible] | کاتبی هر لفظ [illegible]
[illegible] | می‌شود [illegible]
پیش [illegible] | [illegible]
چیست آن [illegible] | در [illegible]
عشق [illegible] | من [illegible]
چون [illegible] | با [illegible]
پس [illegible] | تا [illegible]
همچو [illegible] | همچو [illegible]
چاشنی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | پیش سلطان [illegible]
[illegible] | [illegible]

از زمین [illegible] هست | این [illegible]
اندرین [illegible] | امتحان کن امتحان [illegible]
[illegible] | پیش سلطان [illegible]
لب ببسته پیش سلطان [illegible] | [illegible]
ایستاده راز سلطان می‌شنید | [illegible]
کای خدا گر این [illegible] | [illegible]
[illegible] | گر چه [illegible]
[illegible] | [illegible] سلطان [illegible]
با حضور آفتاب با کمال | رهنمایی جستن از شمع و هلال
با حضور آفتاب خوش مساغ | رهنمایی جستن از شمع و چراغ
بی گمان ترک ادب باشد ز ما | کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار | همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می‌خورد | کرم را خورشید جان می‌پرورد
در شب ار خفاش از کرمی است مست | کرم از خورشید جنبنده شده‌ست
آفتابی که ضیا زو می‌زهد | دشمن خود را نواله می‌دهد

پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین

یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد

زین گنه کامد از آن نیکو خصال / ماند در زندان ز داور چند سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا داری تو آخر چشم باز

گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد

لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد

آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیدا نه غسق

نیست زندانی وحش‌تر از رحم / ناخوش و تاریک و پر خون و وخم

چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش

اندر آن زندان ز ذوق بی قیاس / خوش شکفت از غرس جسمت اساس

زان رحم بیرون شدن بر تو درشت / می‌گریزی از زهارش سوی پشت

راه لذت از درون دان نه از برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون

این چنان [illegible] / گر چه آمد در ولی [illegible]

در [illegible] / گشته چون [illegible]

ایستاده پیش سلطان ظاهرا / در ریاض غیب جانش طایرا

چون ملایک او باقلیم الست / هر دمی می‌شد [illegible]

[illegible] / [illegible]

او درین حضرت [illegible] / تا چو صبا آید از غیب [illegible]

[illegible] / پیش خورشید [illegible]

الحق اندر زیر این چرخ کبود / [illegible]

[illegible] / مرحبا ای [illegible]

[illegible] / گو بیا [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

صد [illegible] آن عجب [illegible] / [illegible]

زان عجب [illegible] / هم [illegible] یوسف حبس خلق بود

[illegible] / هست از افلاک و اختر [illegible]

[illegible]

ور دل تو بشناسند [illegible]
چون عرض کرد [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
این زمان کو [illegible]
[illegible]
[illegible]
در خیالات صدق [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
شاه [illegible]
چشم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صدق [illegible] خیالی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] همچون هلال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
[illegible]

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم چون [illegible]
[illegible]
دست کوتاه [illegible]
هست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

خواستم آن ... خود ...

خود اصل ... زاده ...

در خلال ...

قیمت ...

از کسادی آن ...

[illegible]

در بیان ... خواب ... [illegible]

چهار صد دینار را ...

با غریب ...

خوابشان انداخت ...

انگه ...

مهر ...

تا شماره ...

[illegible]

گفت صد دانا که خوابی دیده‌ام | در دل غم و اقبالی دیده‌ام
خواب دیدم خواجه بر جیدرا | خواب دیدم خواجه بر سطل الغنی
واحد کالالف ... من الرحی | آن صبر و جان لی ...
هست ... | ... عشق ...
در میان خانه افتاد او دراز | خلق آمد گرد او در ...
با خود او گفت ای ... | ای خدا ...
خواب در بنیاد و پیدا ... | بسته در پیدایی ...
تا چه حکم پنهان کنی ... | طوق دولت بسته ...
قصه اندر قصه ... | آتش ... زان ...
... آتش ... | ... الصلح ...
... مصطفی ... | الصلاح یا اولی النهی ...
... | انما الخیرات ...
... | عصمت ...
آن ... | دان صلوات ...
... | ...

پیش شه شهزادگان استاده | قرة العینان شه چون سرو
از زره پنهان و خصمی پیش | ...
تیغ ... | ...
تازه می بشمرد ... | گشته جاری ...
چون ... بیمار ... | ... شاخ ...
... | ...
ای ... | متصل ... بیابان ...
ای کشیده ز آسمان ... | ... چشم و بینش
تن ز اجزای جهان ... | چاره پاره زین ...
از ... آفتاب آسمان | ... جان
با تو ... | ...
کالا ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

[illegible]

آب بیرون [illegible] بیرون [illegible]
[illegible] کیهان [illegible]
تا قطع الاسباب لشکر [illegible]
در میان [illegible] مردمان [illegible]
زان [illegible] خاک [illegible]
[illegible] راست [illegible]
[illegible] تحت [illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] قلعه [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] رزم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن جوال [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صورت که صحت [illegible]
صورت ارکان [illegible]
آن صور [illegible] جام [illegible]
صورت [illegible] جامع
[illegible] و تعلیق و صور [illegible]
این صور [illegible]
این صور [illegible]
[illegible]
صورت [illegible]
[illegible]
[illegible] مطلق [illegible] صورت
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
[illegible] صورت [illegible]
صورت [illegible] صورت [illegible]

[illegible]
یک [illegible] صفت [illegible]
[illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

آن [illegible] در عجم [illegible]
[illegible]
[illegible] از آن [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] صور [illegible]
از [illegible] صور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صور [illegible]
[illegible]
[illegible]
صورت [illegible] صور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در شب تاریک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باده در جام [illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صور [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زره [illegible] بخشیده بود — [illegible]

[illegible] — [illegible]

خاک زر بخشش بود [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

روز دیگر [illegible] — روز دیگر [illegible]

شرط او آن بود [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

تا [illegible] گفت — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت ای ... تو کیستی ...

گفت این ... چون ...

کودکی ... ضعف ...

گفت ... طبیب ...

گفت ... از ...

خانه ... کرد ...

فاقه ... چون این ...

علم ... آن ... اندر ...

[illegible]

آن ... عنایت ...

... آن ... بود

آن ... عرق ...

علم ... طالب علم است ...

[illegible]

طالب دنیا ... طالب العلم ...

[illegible]

با همه [illegible] اندر [illegible] گشتش
اندر آتش [illegible] حضور [illegible]

مرشد وقت [illegible]
گفته [illegible] کی [illegible]

آن زمان کرده آسمان [illegible]
جمله سر را [illegible]

با عیادت خواستی [illegible]
کر [illegible] قادر [illegible]

جمله عالم از [illegible] داده [illegible]
[illegible] چراغ [illegible]

نوبت ما شد چه خیره سر شدیم
چون [illegible] ز [illegible] در [illegible]

ای خدا ای که جمله را کردی [illegible]
[illegible] که هر [illegible] راه از [illegible]

ای خداوندان که [illegible]
نوبت [illegible] گشت [illegible]

ای خدا که چند [illegible] جای تو
[illegible] وقت این دم [illegible]

ای [illegible] جمله [illegible]
نوبت [illegible]

از [illegible] گشته [illegible]
[illegible]

وقت شد دیگر [illegible]
در [illegible] چه [illegible]

چون [illegible] دیگران [illegible]
در جهان [illegible]

[illegible]
[illegible] نوبت [illegible]

[illegible]
[illegible]

گر [illegible] خورد [illegible] شراب
خوش [illegible] شراب

[illegible] می [illegible]
[illegible]

[illegible] آغاز [illegible]
[illegible]

همچو اهل [illegible] گل
[illegible] اصحاب دل

[illegible] کار [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] جام
[illegible] کام

[illegible]
[illegible] ایشان

چون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

۵

بر سر صندوق فقره فقره رفت	بر رضا [illegible] سودای فرشت
زان بجست مرد در جست لق	چون فقیر آمد بجست [illegible]
بر سر شد کاتشش از دم گذشت	[illegible] حاجتی [illegible]
گاه میشش وا کشید [illegible]	[illegible] گاه [illegible]
گاه در روی زر آتش [illegible]	از شور آتشش [illegible]
اینچنین مجموعه مطلب [illegible]	اندرین [illegible] مطلوب
این لقب شهباز شو [illegible]	[illegible] عشق و عاشقی [illegible]
از [illegible] چنین [illegible]	[illegible]
لنگ [illegible] برگی [illegible]	[illegible] زو [illegible]
[illegible] گفته [illegible]	کو [illegible] [illegible]
آن نسب [illegible]	خوش [illegible]
[illegible] ای [illegible]	[illegible]
حاصل [illegible] آن فقیر [illegible]	[illegible]
آن فقیر افتاد بر آن [illegible]	آتش او اندر [illegible]
چون [illegible]	چون [illegible]

زان [illegible]	گر [illegible]
هم [illegible]	[illegible]
چون [illegible]	جان [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	از [illegible]
[illegible]	[illegible]

روان شدن شهزادگان [illegible] بعد از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] شدند روان [illegible]	[illegible]
[illegible]	بعد از [illegible]
والدین [illegible]	[illegible]
[illegible] ابراهیم ادهم [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

امری القیس از ممالک خشک لب / هم کشیده بس عشق از خطهٔ عرب
تا بجا خشتی همی زد در تبوک / با ملک گفته شهی و ملک و ملک
امری القیس آمدست اینجا بکد / در شکار عشق و خشتی می‌زند
آن ملک برخاست شب شد پیش او / گفت او را ای ملیک خوبرو
یوسفی عصر دو ملکت شد کمال / مر ترا رام از بلاد و از جمال
کشته مردان بنده‌ات از تیغ تو / وان زنان ملک تو بی تیغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو / ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش / ناگهان او کرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند این دو شه / عشق یک کرت نکردست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر / بهر کشتی بود این لا غیر

صورتت با زبان است این کلام / غافلی است ز حال ...
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو گرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرد ایست / علم مکرش هست و علم الناس نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود / منطق الطیری ز علمش فاش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن / که نه دیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق / وانگهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت / کامنست از زوال آن مرتبت
بهر جان خویش ... / ایمنست آن آفتاب از ... و کسوف
بهر جان خویش هی ... / ... عشقیست از غیبت ...
آن زیجان از سپندان تا بجو / هم خیال خیر یوسف کی بود
تا بجا او در نهاد کتوم کرد / ... اسرار معلوم کرد
چون بگفتی مرغ ... / این بود کان ...
ور بگفتی گل ز بلبل یا گفت / ور بگفتی ... شب ...
ور بگفتی ... دست جفت / ور بگفتی کز ... نهفت

صورت

چونکه با حق متصل گردید جان [illegible] ذکر آن اینست و [illegible]

خالی از خود پر ز عشق دوست [illegible]

خنده بر روی زعفران وصل او [illegible]

[illegible]

یار آمد عشق را [illegible] شتاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همچو طفل است و پستانش [illegible]

[illegible] شیر را [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] چون بیاید [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون غبار [illegible] ماه وجان [illegible]

عمر [illegible] اتی حیاتی [illegible]

دعوی [illegible]

[illegible]

[illegible]

خواب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عاشقی کو بود عزای آن غریب | آن چه دید او بر ... عجب
دید و کو بود ... وصلش ... | ... آنچنان دید و ...
... کان ... عزای ... | ... کو ...
اندر آن ... که ... | آن ...
... که ... | جان ...
آنچنان ... | کانچنان ... عاقبت ...

بیان ... که حجت ...
...
...
...
...
...
...
...
...

چند بر تقلید این ... | بر بدیهٔ ...
خویشتن ... | عاقلی ... خویشتن ...
آنچنان ... | ...
جان ... | ... خویشتن ...
شاه ... | ... خویشتن ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

[illegible]

در بیان [illegible] تأخیر اجابت دعای [illegible]

ای بسا مخلص که نالد در دعا | تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین | بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار | کای مجیب هر دعا وی مستجار

[illegible]

[illegible]

که ... [illegible] / [illegible]

چون ... [illegible] / که ... [illegible]

[illegible] / منتظر ... [illegible]

[illegible] / تو تصنیف ... آن که ... [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

خود ... [illegible] / که ... [illegible]

خواب ... [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون ... [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۸۵۰۷

من ز مرد و زن ... [illegible] | من غریب ... [illegible]

قصه آن خواب ... [illegible] گفت
روی صد ... [illegible] کند او
دل ... [illegible] گفتار صواب
... دل محجوب ... [illegible] علت
... آن پیغام ... [illegible] بود
... [illegible] ولی محجوب ...
چشم ... [illegible] عشق ...
یک ... [illegible] رخ ...
... جان ... [illegible] حرج
چون ... [illegible] میان ...
کار ... [illegible] قلب ...
... [illegible] دکان ...
شد ... [illegible] مرده ... حاج

... صد ... [illegible] دل ...
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
یک ... [illegible] جان ...
در میان مرده ... [illegible]
آن ... [illegible]
کار ... [illegible]
... قلب ... [illegible]
جان ... [illegible]

چون ... [illegible]
در جهاد ... [illegible] گفته تو
... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
خارج ... [illegible]
... [illegible]
... خارج گشت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
گفت ... [illegible]
... [illegible]
گفت ... [illegible]
... خواب ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

زانکه بر بادست فکری دزد وم / کور کمان و هم که [illegible]

خواه احمق دان مرا خواهی ذکی / [illegible] شد هر چه خواهی بگو

من مراد خویشتن [illegible] / سر چه خواهی [illegible]

تو مرا بردرد [illegible] / پیش تو [illegible]

وای اگر ابلیس [illegible] / پیش تو [illegible]

حکایت

گفت ابلیس [illegible] / گر تو [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]

وای اگر ابلیس [illegible] / [illegible]

[illegible] / گفت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / ساجد [illegible]

[illegible]

معجزه چون [illegible] / [illegible]

طعن چون می‌آید [illegible] / [illegible]

گر آن [illegible] / [illegible]

ساحران آورده [illegible] / [illegible]

تا عصا را [illegible] / [illegible]

عین آن [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / اوز [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / گر [illegible]

این [illegible] / مار [illegible]

[illegible] / ساحران را [illegible]

[illegible] / ساحران را [illegible]

[illegible] / ساحران را [illegible]

حرم کعبه را ویران کند | جمله را زان جای سرگردان کند

تا همه زوار او آنجا شوند | کعبه‌را در امر [illegible]

از عرب [illegible] | [illegible]

همچنین [illegible] | [illegible]

[illegible] صد شده | [illegible]

او و کعبهٔ او شده [illegible] | [illegible]

از جماد [illegible] | آن [illegible] عرب [illegible]

او کمان برده [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

خانه [illegible] | کار [illegible] از لطف خدا [illegible]

[illegible] صورت [illegible] شاه چین [illegible]

[illegible]

صورت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

شاه‌زاده [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گفت شاه [illegible] احسان [illegible] | [illegible]

دست [illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | [illegible]

بی ز استعداد در کانی روی | بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد | گرچه سیمین بر بود کی برخورد
چون چراغی بی زیت بی فتیل | نی کثیرش شد ز شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی | کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر | بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو مرغ خاک کاید در بحر | زانچه یابد جز هلاک و جز ضرر
همچو بی گندم شدن در آسیا | جز سپیدیش آمد او بر کاه کیا
دولت استعداد جست ای پسر | تا ز جست زندگانی را بپیچ
طفل نو را از پی آئینه کتاب | چه جلالت از بصر و از نهیب
جد مرد در پی تفضل کم چو سخن | نور تحصیل استعداد و کن
جهد استعداد را کنون بپرست | شیر قیامت رفت وان دم بیست
گفت استعداد هم از شه رسد | بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت | شد که آن بیکس کند او پیشت
مرکز را اشکار چون صید تو شد | صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین | پیش از آن او در اسیری شد رهین

چون سلامت نیست صیدی کم | باید از صیاد خواهم صید و خیر
قوم باید تیز خیزد و دام گیر | هرچه داد حق خدا از بهر صید
در پی او رفت خشکی دام و د | دانه‌ها بیک در تیر و تیر
کام جاه و کین ادرا تیغ کام | کی خورد دانه چو شد در دام
منشد او آورد تا نفس دریکی | گر مرا اخفش ز رشک یی زود
قصه کوته کن که تا صنع شد منکار | از حق اول از خیال آن نکار
گفت انده فکر است این طلوع | من نتانم هم کرد آن یکار
گر کلوت بی او بیست وسی | از ستم کاری شود شهم زهی
گفت خانه تو ز هر بیت بر | باشد از بهر کلا آمد شیب
خانه سر جمله بر سه و ابر و د | جسد پر اشها اینها شود جلاد
باقی اعضا ز فکر است و دام | وان صید را صید آن کاو
همچو شاخ از برگ و از میوه گسل | گر ز خیالی را بهر اینها
برگهای و میوه های تو و غیب | از پی آن کنکی لیکن غیب
دو فرزانی دیده قوت حق ازین | آن شقایق صیادی بر آن
این شقایق صنع و شکست | کرد جست آل اوی آن بیت

[illegible]

گر زنان پایان ندارد [illegible] / قاضی زیرک [illegible]
رفته [illegible] نقل مجلس است [illegible] / زان نوازش شد [illegible] قاضی
چون نیست او [illegible] / گشت جان [illegible] زان [illegible]
[illegible] / چیست قاضی [illegible]
غیر صندوقی [illegible] / [illegible] صندوق [illegible]
[illegible] / ای [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
این [illegible] / آن [illegible]
[illegible] صندوقی [illegible] / چیست [illegible]
خلق [illegible] / [illegible]
صورت صندوق [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / اندر آن [illegible]

چون ز صندوق بدن بیرون [illegible] / اندر [illegible]
این سخن پایان ندارد [illegible] / گفت [illegible] صندوقی [illegible]
ای [illegible] / [illegible]
تا [illegible] / [illegible]
ای خدا [illegible] / آن ز صندوقی [illegible]
خلق را [illegible] صندوق [illegible] / کی [illegible]
زانکه [illegible] / گر [illegible] صندوق [illegible]
[illegible] / [illegible]
زین [illegible] / عارف [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ذوق [illegible] / چیست صندوق [illegible]
[illegible] / از [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / این سخن [illegible]

[illegible]

نطق عیسی از فر مریم بود [illegible]

[illegible]

در احوال [illegible]

[illegible]

[illegible]

بیست او در عشق ... / ... [illegible]

شعله اشارت ... [illegible]

[illegible]

حسن ... [illegible]

[illegible]

صد هزاران ... [illegible]

[illegible]

بر مقام عشق چون ... / رنجها ... حیرت ... [illegible]

[illegible]

صد هزاران ... [illegible]

[illegible]

گفت پیش آ گر ... [illegible]
مست شدم عریان ... [illegible]
... [illegible]

اعتقادی ... [illegible]
می خرامم در ... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

آتشی کز شعله هر ذره علم زد | این نه از غوغای ... [illegible]
آتشکم بی لاف لافی زند | [illegible]
آتشکم خالی او ز دمان زده | [illegible]
آتشکم بر پوست وان باز داد | تا بران دیو را دری عربده
تا بوان ساحر لاشی [illegible] | [illegible]
[illegible] | کرده گر باسی [illegible] عکس
چون بر شیم خاک [illegible] | خاک [illegible] تیز می زنند
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دامن [illegible] چون طفلکان | در نظر آن خاک [illegible]
طفل [illegible] | طفل [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ای عجب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست [illegible]
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیده من [illegible]
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر پرید / پرده آن گوش گشته بر درید
چون درون خود بدید [illegible] / [illegible]
آن [illegible] گوش / [illegible]
دید کان شربت ورا بیمار کرد / [illegible]
خورد و [illegible] / [illegible]
با تو [illegible] / [illegible]
جان چون [illegible] / [illegible]
همچو آدم [illegible] / [illegible]
اشک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چشمهای آب شیرین زلال / [illegible]
[illegible] / اندران [illegible]

[illegible]

همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عما

این زمان کافر شد و ره می‌زند / کبر و دعوی خدایی می‌کند

رفته سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال

صد هزاران طفل بی‌تقویم را / کشته تا یابد ابراهیم را

که منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که می‌زایید می‌کشت از خباط

کوری او رست طفل وحی‌کش / ماند خونهای دگر در گردنش

از پدر یابید آن ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب

دیگران از ام و اب شد حجب / او ز ما یابید گوهرها بجیب

گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین

در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پرسفه

زین سبب می‌گویم ای بندهٔ فقیر / سلسله از گردن سگ برمگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کو بد رگ است

فرض می‌آری بجا گر طایفی / بر سهیلی چون ادیم طایفی

تا سهیلت واخرد از شک بو / تا شوی چون موزه همپای عزیز

گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط دایره آن ماه گرد

ور بحرص این میکند کژ ز سرد / گوییا در خط راعی کن گزند

ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این

مقریا ز امتنع کن بندی بنه / یا معلم را بمال ای سیه ده

عاجزی و خیره کین عجز از کی است / عجز تو تابی از آن روز جزاست

عجزها داری تو پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیها آنگه خروج

خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز را گزید

چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

قصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

اصل آن روضه چنین عادیتست / از سموم و صرصر آمد در امان

یک پلنگی طفلکان نوزاده بود / گفت او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد

چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری

٥١٩

هین ز جد کاهلی شرحی بیاد
تا بدانم من بجه کاهلید

کاهلان خود سر زبان پرده است
چون بجنبد پرده رو بیت‌ها

پرده گر جنبد چه یک شرح کتاب
می بپوشد صورت صد اضطراب

گر بیان نطق کاذب نیز هست
لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست

آن نسیمی که بیاید از چمن
هست پیدا از سموم گولخن

بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر
هست پیدا در نفس چون مشک و سیر

بوی اخلاص و نفاق بی‌مزه
هست ظاهر همچو عود و اگره

گر ندانی یار را از ده دله
از مشام فاسد خود کن گله

ور ندانی تو عجوز از شاه بدی
پیش کان گشتست حشمت فاسدی

ور تو نشناسی شکر را از صبر
پیش کان شد حس ذوق تو خلل

ور یکی شد صوت بلبل با غراب
هست مشک حس سمع تو خراب

ور یکی گشتست سمور با خار پشت
حس لمس تو بنتو بخو درشت

بانگ حیزان و شجاعان دلیر
هست پیدا چون فن روباه و شیر

جایزه کار حواس خویش کن
وانگهی راه طلب در پیش کن

یا زبان همچون سر دیگست راست
چون بجنبد تو بدانی چه اباست

ور نباشد مرده و ابتش جمله
هم گشنده خلق و هم تا هم گفت

شکر منکر و آن شنید زر چد
کان برد بر جسم بر معنی زند

جسم ظاهر عاقبت خود رفتنی
تا ابد معنی بخواهد شاد زیست

آن عتاب زشت هم بر پوست است
دوست نی از بوی دوستان رفت

گرچه او فرمان کشتن کرده است
آخر از عین الکمال او رست

زان برم کاهل‌ترین مرده بود
صورت و معنی کاهلی او برود

دختر و ملک خلافت آن او
می‌نشود گر زین نهانی در شگفت

من ز طول قصه گشتم ملول
من غرق بحر معنی تو عجول

آنکه او ز دولت و عجزش بیان
یافت مقصود از کرم کاهل بداند

مثل بیعت کردن آن شخص که سه پسر داشت و میراث خود را بکاهلترین پسر داد و قاضی نیز گفت

آن یکی شخصی وقت مرگ
گفته بود اندر وصیت پیش

سه پسر بودش چو سه سرو روان
وقف جان ایشان کرده او جان و روان

گفت هر چه کاله و سیم و زرست
او برد زین هر سه کو کاهلترست

گفت با قاضی پس اندرز کرد
بعد از آن جام شراب مرگ خورد

تا ببینم کاهلی هر یکی
تا بدانم حال هر یک بی‌شکی

عارفان از دو جهان کاهلترند
زانکه بی‌شد یار خرمن می‌برند

کاهلی را کرده‌اند ایشان سند
کار ایشان را چو یزدان می‌کند

کار یزدان را نمی‌بینند عام
می‌نیاسایند از کد صبح و شام

زانکه بی ترسی بپیش سر گرفت | آن خیال دیو پیشش گر بجست
گفت کودک با خیال دیو پیش | اینچنین گر گفته باشد با درش
حمله آرد و افتد اندر گردنم | زام را در پس من اگر چون کنم
تو همی آموزیم کو چیست این است | آن خیال از پشت راهم تا درست
دیو و مردم را ملقن آن جداست | غالب آید بر شهان زور گداست
تا کند ایمن سوی باشد آن پریش | الله الله زو تو هم افسون باش
گفت اگر از مکر ناید در کلام | حیله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی راست گو | گفت من خامش نشینم پیش او
بحر را شکلم کنم سوی درج | تا برانم بر پسر با موج فوج
وز بجوشند در حضورش از دم | منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاد آن یمن | از ضمیری چون سهیل اندر یمن
ور دهم این سخن زان بیش رفت | زانکه از دل جانب دل روزنیست
هست باقی شرح این لیکن درین | بسته شد دیگر نمی آید برون

در تمامت مثنوی سلطان ولد سره که گفته بد احط

مدتی زین مثنوی چون لام | شد خمش گفتش ولی را نو دم

خرد و فاکی

خرد هر خاکی بخاکستان برد | موج بحر جان سوی جانان شود
تن بجان کن صعب جا را طلب | بی لب و بی کام میگویی نام زر
تخمهای عمر را در شوره خاک | می بکاری تا شوی آخر هلاک
این چنین عمر عزیز بی بها | میدهی اش بی عوض بر دم چرا
غبن بی تا بد ترا ای مرد کار | گل دهی از دست و بستانی تو خار
عمر کان شد صرف در دنیا تمام | خرم آنکس حق بسوی خویش خواند
عمر معدود و شمرده چون دمی | در ره حق کرد آن ناچیز نی
بی شماره بی حد و بی عد شود | عمر در روزه که در طاعت بود
هین تجارت کن درین بازار تو | صد هزاران گل برای یک خار تو
از یکی دانه که کاری صد هزار | وانه بر گیری ز فضل کردگار
خود شمار آنجا بود کاخر شود | بی شمار است آن طرف کان بی عدد
سوی کل خود رو ای جزو جدا | از خودی بگذر که اندر خدا
در یمی همچون سبو مستی حباب | گفته دیگر که چون صحبت حباب
چون حباب است این نقوش و این صور | بر سر آب در رون ای نامور
تا چو گفتی زیر آب در جهان | تا نشو در درون بید برون

رو بسوی اصل خود همچون خلیل بگذر از استاره و خرج چو نیل

پای همت بر خرد بر ماه نه سر بر آن دیوار دان درگاه نه

این خودی را خوش کن از خود جدا تا نمانی همچو ابلیس جدا

آب جان را ریز اندر بحر جان تا شوی دریای بی حد و کران

قصه کوته کنم گوهر ختم در جان سینه چون خمش والله اعلم بالصواب

قصه کوته کن بکن دل تا خراب ختم کن والله اعلم بالصواب

تمت تمام شد

مثنوی مولوی

تم تم

تم

تملکه العبد الفقیر الی الله الغنی المغنی
الحاج شیخ ابراهیم المتولی
المولوی عفی عنه